انقلاب و ضد انقلاب

نوشتهٔ پیتر کالورت

ترجمهٔ حسن فشارکی

مرکز چاپ وانتشارات وزارت امور خارجه

بسم الله الرحمن الرحيم

کتاب جمهور، ۱۶
نقد تئوریهای انقلاب

انقلاب و ضد انقلاب

نوشتهٔ پیتر کالورت

ترجمهٔ حسن فشارکی

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

تهران ـ زمستان ۱۳۸۶

فهرستنویسی پیش از انتشار

کالورت، پیتر Calvert, Peter
انقلاب و ضد انقلاب / نوشته پیتر کالورت؛ ترجمه حسن فشارکی [برای]کتابخانه تخصصی وزارت امور خارجه. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
۱۲۱ ص. (نقد تئوریهای انقلاب. کتاب جمهور؛ ۱۶)
بها: ۱۲۰۰۰ ریال ISBN 978-964-361-204-7:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
عنوان اصلی: Revolutoion and Counter-revolution
واژه‌نامه.
کتابنامه: ص. ۱۱۱-۱۲۰.
۱. انقلاب. ۲. ضد انقلاب و انقلابیان. الف. فشارکی، حسن، مترجم. ب. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. ج. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. د. عنوان.
۸۵ الف ۲ ک / JC ۴۹۱ ۳۲۱/۰۹۴
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲-۲۵۲۰۷ م

کتاب جمهور، ۱۶
دبیر مجموعه: محبوبه مهاجر
عنوان: انقلاب و ضد انقلاب
نوشتهٔ پیتر کالورت
ترجمهٔ حسن فشارکی
چاپ اول: ۱۳۸۲، چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۶
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
اجرای طرح روی جلد: فاطمه حاجی‌محمدخان
حروفچینی و صفحه‌آرایی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶
فروشگاه مرکزی:
میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱
تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶ ، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

جامعهٔ ایران یکی از جوان‌ترین ـ شاید جوان‌ترین جامعه ـ در جهان کنونی است. بیش از نیمی از جمعیت ایران را جوانان تشکیل می‌دهند. یکی از ویژگیهای مهم این جامعهٔ جوان آن است که خود را نسبت به آنچه در پیرامونش می‌گذرد بی‌تفاوت نمی‌داند. تحولات سیاسی ـ اجتماعی شگرفی که در ایران با پیروزی انقلاب اسلامی آغاز شد و در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۳۷۰ آهنگی فزاینده یافت، تبلور بلوغ فکری و رشد سیاسی اجتماعی بالندهٔ این جامعهٔ جوان است. چنین جامعه‌ای اگر آموزش لازم نبیند، بیم آن می‌رود که به انحراف کشانده شود و نیروی سازنده‌اش به نیرویی مخرب بدل گردد.

فقط نمی‌توان انتظار داشت که نهادهای آموزش رسمی بتوانند از عهدهٔ چنین مهمی برآیند. آموزش غیررسمی و مادام‌العمر نقش مهمی در پرورش افکار عمومی، رشد و توسعهٔ سیاسی و گسترش مردم‌سالاری خواهند داشت. رسانه‌های همگانی ـ از جمله کتاب ـ در این فرایند تاریخی رسالتی عظیم برعهده دارند.

خدای را سپاس می‌داریم که بخشهای مختلف معاونت آموزش و پژوهش وزارت امور خارجه به این امر مهم عنایتی خاص دارند و می‌کوشند با انتشار کتاب و نشریات ادواری در حوزه‌های گوناگون علوم سیاسی و اجتماعی پاسخگوی نیازهای علمی و پژوهشی متخصصان و دانش‌پژوهان و محققان کشور باشند. ازجمله در «کتاب جمهور» کوشش می‌شود مهم‌ترین و اساسی‌ترین کتابها در حوزهٔ تاریخ و علوم سیاسی و اجتماعی به فارسی ترجمه و منتشر گردد، تا بتواند بر غنای ادبیات علوم اجتماعی در زبان فارسی بیفزاید.

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

کتاب حاضر به سال ۱۹۹۰ میلادی انتشار یافته و در نتیجه از تحولات مهمی که دردههٔ اخیر رخ داده اثری در آن نیست. برای نمونه وقایعی همچون فروپاشی اردوگاه شرق، تحولات افغانستان، نیکاراگوئه، آفریقای جنوبی...،و بالاخره واقعهٔ دوم خرداد سال ۱۳۷۶ در ایران بازتابی در این کتاب ندارند. از این روست که آنچه دربارهٔ ایران (و البته دیگر نقاط جهان) بیان می‌کند متعلق به پیش از این تحولات است. به همین سبب برخی عبارات که ممکن بود حساسیت برانگیز باشند و در عین حال نقشی هم در خط و ربط اصلی کتاب نداشتند از متن ترجمه حذف شدند. دیدگاه نویسنده نیز، البته، دیدگاه خاصی است و نباید ترجمهٔ کتاب او را به منزلهٔ توافق کامل مترجم با او دانست. جدا از مسائلی که دربارهٔ ایران مطرح می‌کند، کل بینش او در مورد رابطهٔ انقلاب و ضدانقلاب، و انقلابی محسوب نمودن جنبش نازیسم، نیز شدیداً جای بحث دارد. اما از آنجایی که نظریهٔ انقلاب را به صورتی روشن و دقیق مطرح می‌کند و خصوصاً مباحث جدید و عمیق فلسفهٔ علم و روش‌شناسی را به تفصیل توضیح می‌دهد و در آن به کار می‌بندد، و هم چنین شرایط بروز انقلاب (یا ضدانقلاب) را از دید متفکران صاحب نام جامعه‌شناسی، که درباره این پدیدهٔ مهم کتاب نوشته‌اند، شرح و نقد می‌کند، کتاب بسیار مفیدی است.

مایلم در اینجا از دوستان عزیز آقایان تورج یاراحمدی و مهندس فرهاد مجلسی‌پور و به ویژه دکتر حسین ناهید به سبب راهنماییهایشان در ترجمهٔ برخی مفاهیم کتاب تشکر کنم از همسرم میترا نیز که در فراهم آوردن دستنوشتهٔ ترجمه و ویرایش اولیهٔ آن مرا یاری داد تشکر می‌کنم.

همچنین از سرکار خانم دکتر محبوبه مهاجر و دیگر دست‌اندرکاران انتشارات وزارت امورخارجه نیز که وسایل نشر این کتاب را فراهم ساختند سپاسگزارم.

حسن فشارکی

مقدمه

هدف اصلی این کتاب بازبینی جایگاه انقلاب در نظریهٔ اجتماعی جدید، و تاکید مجدد بر ضرورت بررسی دقیق علوم اجتماعی است. از آنجایی که هم فضای روشنفکری و هم فضای سیاسی دستخوش تغییرات مهمی گردیده، آنچه مسلم است جهان قرن بیست و یکم به آن خوبی که بیست سال پیش امید داشتیم نخواهد بود. با وجود این، اگر بخت یار ما گردد، دست‌کم به آن بدی که اکنون برخی از ما تصور می‌کنند نیز نخواهد بود.

۱

مشاهده

چه چیزی باید مورد مشاهده قرار گیرد؟

یک مفهوم هرقدر مهم‌تر باشد احتمال استفادهٔ نادرست از آن بیشتر خواهد بود. مثلاً، اکثر ما مفهوم «وزن» را به معنایی به کار می‌بریم که فیزیکدان‌ها آن را «جرم» (و پزشکان آن را «چاقی») می‌نامند. اما در علوم اجتماعی این مشکل جدی‌تر است، زیرا لغاتی که ما در زندگی روزمره به کار می‌بریم معانی محکم و جاافتاده‌ای دارند، و تلاش دانشمندان اجتماعی برای اطلاق معانی دقیقاً تعریف شده به آنها به ندرت قرین موفقیت خواهد بود. مفهوم «انقلاب» نیز چنین وضعیتی دارد.

در دهٔ ۱۹۴۰ هیچ مشکلی در این زمینه وجود نداشت. هیچ انقلابی وجود نداشت یا، بهتر بگوییم، تنها یک انقلاب وجود داشت، و پرسش تنها این بود که این انقلاب چه مدت پس از پایان جنگ جهانی دوم رخ خواهد داد.

کمتر کسی به کتاب بسیار جالب کاثاراین ک.کورلی[1] (۱۹۴۳) در این زمینه، تحت عنوان **نیروهای مسلح و هنر انقلاب**[2]، توجه نمود، شاید به سبب زمان انتشارش، شاید هم بدان علت که حاوی حقایق ناخوشایندی بود مبنی بر اینکه چگونه بعضی از مردم از نیروهای نظامی برای رسیدن به مقاصد شخصی خود استفاده می‌کنند و چگونه این مقاصد همواره با خواسته‌های توده‌ها یکی نیستند.

1. Kathasine C.Chorley

2. Armies and the Art of Revolution

در دهۀ ۱۹۵۰ جنگ سرد[1] بر تمام عرصۀ اندیشه سیطره یافت و خطوط جبهه‌ها از یکدیگر متمایز شدند. از سویی، امیدواری به تغییر در انقلاب تبلور می‌یافت؛ و از دیگر سو، همین انقلاب به منزلۀ تهدیدی بنیادین برای ارزش‌های جهان آزاد[2] تلقی می‌شد. در مرزهای این کشمکش، یعنی در جهان سوم[3] در حال ظهور، قیام هایی که به قصد رهایی از سلطۀ استعمار در حال عقب‌نشینی رخ می‌دادند در این شبکۀ ایدئولوژیک گرفتار شده بودند، و هر یک از دو اردوی رقیب می‌کوشید تا نتیجۀ این مبارزات را از آن خود سازد.

در دهۀ ۱۹۶۰ انقلاب کاملاً مُد روز شد. همه انقلابی بودند یا، بهتر است بگوییم، آنچه در آن زمان انجام می‌دادند انقلاب می‌نامیدند. انقلاب هیجانی گرم و جوشان بود که بر دانشمندان بسیار معقول علوم اجتماعی تأثیر می‌گذاشت و برخی از آنها را از لحاظ روانی تبدیل به فعالین ریشوی سیاسی می‌کرد. ارائۀ هر نوع تعریفی از انقلاب کاری ضدانقلابی محسوب می‌شد، اما نوشتن در مورد آن مُد روز بود، و کتاب‌های سودمندی نیز این زمینه تألیف شد (دیویز[4] ۱۹۷۱؛ کومار[5] ۱۹۷۱؛ مازلیش[6]، کالدین[7] و رالستون[8] ۱۹۷۱).

در دهۀ ۱۹۹۰ دیگر انقلاب در دستور کار سیاسی قرار ندارد، گرچه هنوز هم به عنوان نمادی اجتماعی - تکنولوژیک دارای اعتبار است. جناح چپ استقلال نسبی دولت و جدا بودن نیروهای مسلح از طبقات را کشف کرده است. آمریکا، از اینکه مرزهای کمونیسم را به عقب می‌راند، احساس غرور می‌کند، و مرزهای کمونیسم، نظیر گرانادا، تحت فرمان او به عقب رانده می‌شوند. اما، به نظر نمی‌رسد کسانی که از وقایع افغانستان، و هم چنین ایران، نفع خواهند برد وابسته به تمدن غربی یا سنت عقلانی روشنگری باشند (حتی اصطلاح «**روشنگری**» نیز برای تبیین آنچه به نحوی ناخوشایند شبیه تاریک اندیشی متفرعن است مورد سوءاستفاده قرار گرفته است). در عوض منتظر می‌مانیم تاببینیم کدام جناح خاص از بنیادگرایان اسلامی خواهد

1. Cold War
2. Free World
3. Third World
4. Davies
5. Kumar
6. Mazlish
7. Kaledin
8. Ralston

توانست برندهٔ این ماجرا باشد. باید آن‌چه را که در شرف رخ دادن است به روشنی درک کنیم، گرچه ممکن است علاقهٔ چندانی هم به آن نداشته باشیم. از منظر دههٔ ۱۹۹۰ دیگر نمی‌توان مطمئن بود که آیا رویدادهایی که در ایران یا افغانستان رخ داده‌اند انقلابی هستند یا ضدانقلابی، پیداست که باید منظورمان را از این دو مفهوم روشن سازیم.

خاستگاه‌های این مفهوم

«انقلاب» در مهندسی یک واحد از حرکت دورانی است، ولی در سیاست به تغییری ناگهانی در مسیر [تحول] اطلاق می‌شود. کاربرد سیاسی این مفهوم درایتالیای اواخر قرن پانزدهم آغاز شد. **ریولوسیونی**[1] به معنای تغییرات ناگهانی در مسایل سیاسی بود که، تصور می‌شد، در مواقعی رخ دهد که سیارات دوار به **قِرانهای مهم**[2] خاصی برسند. این دوران عصر طالع‌بینی بود و هرکس می‌خواست رهبر سیاسی شود ناچار بود به پیش‌گویی در مورد آینده توجه نماید. در سال ۱۶۶۲ لرد کلارندون[3] در اشاره به دوران بازگشت شاه چارلز دوم[4] و سقوط حکومت کرامول این لغت را همچنان به همین معنا در زبان انگلیسی به کار می‌برد، و حکومتش را نیز به «تأثیر شوم ستاره‌ای نحس» منتسب می‌کرد. این اصطلاح در دوران معروف به انقلاب باشکوه[5] در سال ۱۶۸۸، یعنی نخستین رشته رویدادهایی که معاصرین و هواداران آنها نام انقلاب بر آنها نهادند، هنوز مفهومی کلی بود (کالورت a ۱۹۷۰). تا این زمان نخستین تعریفی که در **فرهنگ کوتاه انگلیس آکسفورد** از انقلاب داده شده عبارت است از «برافتادن قهرآمیز حاکم یا نظام سیاسی قدیم به دست پیروان حاکم یا نظام سیاسی نوین».

ولی، در خلال قرن هجدهم، زمانی که رویداد سال ۱۶۸۸ نه به عنوان رویدادی مجزا، بلکه به مثابهٔ نتیجهٔ نهایی فرآیند تحولات سیاسی آغاز شده در زمان جنگ داخلی انگلستان، تلقی گردید، بتدریج معنای واژهٔ «انقلاب» تغییر کرد. مطالعات مرسوم روشنفکران اوایل قرن

---

1. Rivoluzioni
2. Major Conjunctions
3. Lord Clarendon
4. Restoration of King Charles II
5. Glorious Revolution

هجدهم شامل بسیاری از آثار آ به ورتو[1] در زمینهٔ انقلاب‌ها در پرتغال، اسپانیا و رُم باستان بود، و از جمله افرادی که نسخه‌هایی از آن آثار در کتابخانهٔ شخصی‌شان یافت می‌شد تامس‌جفرسن[2] اهل ویرجینیا بود.

اما زمانی که اصطلاح انقلاب در مورد فرآیند ساماندهی دوبارهٔ حکومت پس از تشنجات سیاسی، فرآیند تحول عمیق اجتماعی، فرآیند گسترش مشارکت در حکومت و فرآیند پیشرفت به سوی جامعه‌ای انسانی‌تر به کار برده شد، بتدریج معنای خود را نیز تغییر داد. بنابراین، وقتی از دههٔ ۱۷۵۰ به این سوفرانسویان در مورد ضرورت انقلاب در فرانسه سخن گفتند، این اصطلاح به معنایی تخصصی‌تر و مشخص‌تر به کار برده شد.

برخلاف دیدگاه‌های سنتی، این انقلاب فرانسه نبود که موجب این تغییر گردید، حتی انقلاب آمریکانیز (به سبب بعد مسافت) علت اصلی این تغییر نبود. زمانی که قلعهٔ باستیل در سال ۱۷۸۹ سقوط کرد شاهدان در آنچه می‌دیدند هیچ شکی به دل راه ندادند. بالاخره انقلاب فرا رسیده بود و، حتی پیش از آنکه بسیاری از آن رویدادهایی که ما امروزه آنها را انقلاب فرانسه می‌نامیم اصولاً رخ داده باشند، از آن سوی کانال مانش ادموندبرک،[3] با تیزبینی یک محافظه کار، از پیش آن را محکوم کرده بود.

بنابراین، انقلاب فرانسه این اصطلاح را برای همیشه تثبیت نمود، و کاربرد جدیدی بر کاربردهای پیشین آن افزود که امروزه در حوزهٔ علوم اجتماعی تقریباً به جای دیگر معانی نشسته است. برای نمونه، دیوید رابرتسون[4] (۱۹۸۶ ص ص ۱-۲۹۰؛ تأکید از من است)، مؤلف **فرهنگ علوم سیاسی چاپ پنگوئن**[5]، مصرانه و کاملا صریح از تعریفی بسیار محدود حمایت می‌کند.

> انقلاب، **به معنای اخص کلمه**، عبارت است از تحول کلی توام باخشونت در یک نظام سیاسی که نه تنها توزیع قدرت رادر جامعه به طور گسترده تغییر

---

1. Abbe Vertot
2. Thomas Jeffersan
3. Edmund Burk
4. David Robertson
5. Penguin Dictionary of Politics

می‌دهد، بلکه دگرگونی‌های عظیمی نیز در کل ساختار اجتماعی ایجاد می‌کند.... معنای اولیهٔ این اصطلاح در علوم سیاسی باید سرنگون شدن اندیشیده، با قصد قبلی، و احتمالا توام با خشونت طبقهٔ حاکم توسط طبقهٔ دیگری که توده‌های بسیج شده را بر ضد نظام موجود رهبری می‌کند باشد.

می‌توان تعریف‌های رابرتسون را به محک آزمایش نهاد، زیرا او خود سه نمونه انقلاب به ما ارائه می‌دهد: انقلاب‌های فرانسه، روسیه، و چین. انقلاب چین کاملاً با این تعریف سازگار است. اما انقلاب فرانسه در این تعریف نمی‌گنجد: این انقلاب با قصد قبلی انجام نگرفت. انقلاب روسیه نیز در این تعریف نمی‌گنجد: این انقلاب توده‌های بسیج شده را بر ضد نظام موجود رهبری نکرد. واضح است که این تعریف بسیار محدود است.

گیدنز[1] (۱۹۸۹) محتاط‌تر عمل می‌کند. (و با بیان این نکته که انقلاب (از نظر یک جامعه شناس) چه چیزی نیست شروع می‌کند؛ **کودتا** که صرفاً دسته‌ای از رهبران را به جای دسته دیگر جایگزین می‌سازد، از نظر جامعه‌شناسی، انقلاب محسوب نمی‌شود. سپس استدلال می‌کند که انقلاب باید متضمن جنبشی اجتماعی و توده‌ای باشد؛ به فرآیندهای اصلاح و تحول بنیادی بیانجامد؛ و متضمن تهدید به خشونت یا کاربرد آن باشد. بنابراین تعریف او عبارت است از «تصاحب قدرت دولت از طریق ابزار خشن توسط رهبران یک جنبش توده‌ای، به شرط آنکه آن قدرت پس از آن موجد فرآیندهایی بنیادین در زمینه اصلاحات اجتماعی گردد» (گیدنز ۱۹۸۹ ص ص ۵-۶۰۴). ولی به هرحال، این تعریف نیز ناهنجار یهایی در پی دارد. انقلاب روسیه محصول جنبش توده‌ای نبود بلکه گروه خاصی آن را ایجاد نمود. جنبش توده‌ای پس از آنکه رهبرانش، باتوسل به **کودتا**، قدرت را به چنگ آورند به وجود آمد. وگرچه انقلاب چین سال ۱۹۴۹ کاملاً با این تعریف سازگار است، به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان در سال ۱۹۳۳ نیز با آن سازگار است، زیرا گرچه در بدو امر این اقتدار به او تفویض شد و او از قدرت دولت، با استفاده‌ای نظام‌مند و اندیشیده از خشونت برای تصاحب قدرت بیشتر استفاده کرد، ولی از همان

1. Giddens

ابتدا از پشتیبانی یک جنبش توده‌ای برخوردار بود. ولی به هرحال باید توجه نمود که هیچ ارتباط آشکاری میان تصاحب قدرت و فرآیند تحول اجتماعی پس از آن وجودندارد، و گیدنز به این پرسش پاسخ نمی‌دهد که دقیقاً چه چیزهایی راکه در پی آنها تحول اجتماعی گسترده‌ای رخ خواهد داد، باید **کودتا** نامید.

یکی از مسائلی که مورد پذیرش تمام ناظران قرار دارد آن است که «انقلاب» اصطلاحی است که به معنای دقیق کلمه به این گونه فرآیندهای تحول بنیادین اجتماعی اطلاق می‌شود و چنین دورانهایی در تاریخ نادراند. درباره تعداد آنهااتفاق نظر وجود ندارد، اما در میان کسانی که این اصطلاح را این گونه به کار می‌برند اجماعی قوی وجود دارد که تعداد آنها بسیار اندک بوده است.

نمونه‌هایی که مورد پذیرش عموم اند عبارتنداز: ازک انقلاب انگلستان (که هم‌چنان در بریتانیا آن را جنگ داخلی می‌خوانند)؛ انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹؛ انقلاب مکزیک سال ۱۹۱۰؛ انقلاب روسیه در اکتبر ۱۹۱۷؛ انقلاب چین در سال ۱۹۴۹؛ و انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۹. احتمالاً ده - دوازده انقلاب دیگر نیز، از **انقلاب چین** در سال ۱۹۱۲ گرفته تا **انقلاب نیکارگوئه** و **انقلاب ایران** در سال ۱۹۷۹، وسیعاً - اگرنه عموماً - به عنوان نمونه‌های انقلاب اجتماعی عمده مورد پذیرش هستند.

البته صرف این واقعیت که میان کاربرد عام و رایج یک اصطلاح و کاربرد تخصصی محدودتر آن تفاوت وجود دارد، دلیلی کافی و قانع کننده برای کاربرد رایج آن نیست. از تعریف گریزی نیست؛ چرا که تعریف نه صرفاً تمرین روشنفکرانهٔ بی‌روح بل شالودهٔ هر نوع اندیشهٔ جدی به شمار می‌رود (سارتوری[1] ۱۹۷۰). تعریف برای پیشرفت آگاهی امری ضروری است، و شرط بودنش محدود بودن آنست. اما در علوم اجتماعی باید همواره به خاطر داشت که هدف از محدودکردن یک تعریف تنها و تنها افزودن بر دقت آن اس ت، اشکالِ تعریف محدود ارایه شده از اصطلاح «انقلاب» دقیق نبودن آن است. در واقع، این تعریف چندان کلی است که پدیده‌های

---

1. Sartori

زیادی را در بر می‌گیرد، به نحوی که تحلیل بیشتر آنها تقریباً غیرممکن می‌شود، و در عین حال نمونه‌های حذف شده در این تعریف چندان زیاداست که نمی‌توان از بررسی نمونه‌های اندک بجا مانده به نتایج مفیدی دست یافت.

پس چرا انقلاب به مثابه یک مفهوم مهمِ سازمان دهنده تلقی شده است؟ فهم علت آن چندان دشوار نیست. انقلاب فرانسه زمانی روی داد که روشنگری پیش‌تر راه را برای پذیرش همگانی مفهوم ساماندهی دوباره جامعه بر مبنای الگویی تازه و بهتر هموارکرده بود. با وجود این، انقلاب جامعه فرانسه رابه شدت تکان داد. به قول الکسی دوتوکویل[1] (۱۹۶۶، ص ۳۵): «آنچه در آغاز از نظر پادشاهان وسیاستمداران اروپایی مرحله‌ای صرفاً انتقالی یعنی نشانه‌ای نه چندان غیرمعمول از رنج‌های فزاینده یک ملت می‌رسید، اکنون معلوم شد که پدیده‌ای است کاملاً جدید که هیچ گونه شباهتی به جنبش‌های پیشین ندارد، و چنان گسترده، شگفت‌انگیز و محاسبه‌ناپذیر است که فهم انسان را شگفت زده می‌سازد». با اینکه جریان واقعی رویدادها غیرمنتظره و حتی از برخی لحاظ ناخوشایند بود، ولی نمایش عینی آن در قلب کشور اصلی اروپا که نظم نوینی می‌تواند توسط ارادهٔ بشر ایجاد شود، تأثیری ماندگار از خود به جای نهاد. انقلاب که راهِ آینده بود، کم کم به منزله فرآیندی اجتماعی تلقی گردید و نه رویدادی سیاسی، فرآیندی اجتماعی که از مرزهای سیاسی موجود نیز فراتر می‌رفت. در واقع، زمانی که نزاع به مصر، هند، دماغهٔ امید نیک، جزایر هند غربی و آمریکای جنوبی گسترش یافت، معلوم شد که انقلاب نیرویی است که قدرتش نه تنها چهرهٔ اروپا بلکه سیمای کل جهان رادستخوش تحول خواهد کرد.

بنابراین چندان تعجبی ندارد که مارکس- به جای آنکه استدلال یا اثبات نماید- فرض کرد که تنهاابزاری که با کمک آن می‌توان به جامعهٔ سوسیالیستی راه یافت قدرت جدید و شگفت‌آور انقلاب است. در آن سال‌های باقی مانده از قرن نوزدهم انقلابیونِ آینده تلاش می‌کردند راه کنترل اهرم‌های لوکوموتیو تاریخ را بیاموزند. این واقعیت که آنها شکست خوردند

1. Alexis de Tocqueville

حایز اهمیت است. انقلاب‌های بسیاری در اروپای قرن نوزدهم رخ داد، اما هیچ کدام از آنها عموماً به عنوان انقلاب اجتماعی بزرگ شناخته نشد. در همان زمان تغییرات اجتماعی بی بدیلی به وقوع پیوست که باتحول تکاملی و ظهور نظم سیاسی پایداری همراه بود. اتحاد، تحکیم و اقتدار، شعارهای دورانی شدند که قدرت حکومت‌ها بر اتباع‌شان فزونی یافت و در عین حال، پیش فرض پیشرفت اجتماعی بی چون وچرا پذیرفته گردید. وقتی مردم در سال ۱۹۱۴ دست به اسلحه بردند، امپراتوری‌های عظیم اروپایی پنج قاره را میان خود تقسیم کرده بودند و به سایر جهانیان می‌آموختند که آنها هم مانند اروپاییان زندگی کنند. تنها دو قدرت برجستهٔ غیراروپایی، ایالات متحده آمریکا و ژاپن، در راه صنعتی شدن و تشکیل امپراتوری گام‌های بلندی برداشته بودند.

الگوهای انقلاب

استخراج مهم‌ترین خواص به هم پیوستهٔ یک پدیده یا یک رویداد از واقعیت، از جمله ابزارهای اصلی دانشمندان علوم اجتماعی است. این مجموعه خواص را «الگو» می‌نامیم. البته این الگوها واقعیت نیستند. اما از آنجایی که شکل ساده شده‌ای از واقعیت‌اند، متغیرهای مهم آن واقعیت را آشکارتر نشان می‌دهند و ما را قادر می‌سازند به نحو موثرتری در مورد آنها استدلال نماییم. مشکلی که در اینجا بروز می‌کند این است که این الگوها خود تصور ما را از واقعیت به نحو خاصی شکل می‌دهند. عموماً ما نسبت به شواهدی که با تصوراتمان همخوانی ندارند بی‌توجه می‌مانیم و برخی نتایج رانادیده می‌گیریم زیرا به آسانی با آن واقعیت گزینشی که الگوی مورد نظر به ما ارائه می‌دهد، منطبق نیستند. بنابراین آگاهی در مورد محدودیت الگوها یکی از شروط ضروری کاربرد مؤثر آنهاست.

انقلاب سال ۱۷۸۹ در فرانسه نیز از این قاعده مستثنی نیست. حتی پس از دویست سال هیجانات ناشی از آن رشته رویدادهای مهم هنوز فروکش نکرده‌اند. این انقلاب همچنان به عنوان مثالِ نوعیِ یک انقلاب اجتماعیِ بزرگ محسوب می‌شود، و این عنوانی است که مورخین،

جامعه شناسان و دانشمندان علوم سیاسیِ اخیر، به تعبیت از جرج ساویرپتی[1] (۱۹۳۸)، به آن داده‌اند. تنهاباید مشخص نماییم که در هر وضعیت خاصی کدام یک از ویژگی‌های آن موضوعیت پیدا می‌کند.

الگوی لیبرال علت وقوع انقلاب فرانسه را در شکست نظم اجتماعی موجود آن کشور می‌داند. نمایندگان مردم، که خواهان رفع مشکلات خود بودند، اقدام به فراخوانی مجمع ملی کرده و نمایندگی خود را از آن طریق اعمال نمودند، و سرانجام هم موفق شدند. با وجود این، ترکیبی از نیروهای محافظه کار، یعنی پادشاه و اشرافیتی که می‌ترسید امتیازاتش را از دست دهد و قدرت‌های محافظه کار اروپا که نگران امنیت خود بودند، تلاش‌های آنان [نمایندگان مردم] را برای بهبود اوضاع خنثی کرد. حکومت فرانسه، که در نتیجهٔ سوء مدیریت و ناکارآیی رژیم کهن، ورشکسته شده بود دیگر توان تحمل فشارهای وارد بر خود را نداشت. انقلاب از کنترل خارج شد، زیرا رهبرانی هر دم رادیکال‌تر به صحنه می‌آمدند، و حکومت وحشتی حاکم شد که، چنانچه اقدامات مقتضی در زمان مناسب اتخاذ شده بود، می‌شد از وقوع آن جلوگیری یا آن را دفع نمود. در پایان، هیجانات مردم، که از خون اشباع شده بود، فرومُرد، روبسپیر[2] و همکارانش سرنگون شدند، و انقلاب فرزندان خود را بلعید. سپس دوران آرامش، فساد و زندگی بی‌بندوباری که غالباً - با توصیف نمونه‌ای که در فرانسه اتفاق افتاد - ارتجاعِ ترمیدوری[3] نامیده می‌شود، فرا رسید. این دوران به نوبهٔ خود راه را برای تحکیم شکلی جدید از حکومت که دارای قوانین کارآمدتری بود، باز کرد - رژیمی به رهبری نظامیان که به مرور ایام بیشتر و بیشتر شبیه نظام قدیم می‌شد.

لیبرال‌های متأخر، با تعمیم دادن این تجربه، پیش از هر چیز بر قانونیت و نمایندگی [رژیم] تأکید نمودند. پس از آنکه حق رأی به مردم واگذار می‌گردید، آنان خود مشکلاتشان را برطرف می‌نمودند، و امکان تحول اجتماعیِ آرام و نظم یافته فراهم می‌شد. قیام‌های توده‌ای،

1. George Sawyer Pettee
2. Robespierre
3. Thermidorean Reaction

چون قیام ۱۹۰۵ روسیه، نشانهٔ روشنی بودند از فرا رسیدن زمان اصلاح. بنابراین، زمانی که سر هنری کامپبل - بانرمن[1] در بریتانیا باخبر شد که تزار نیکلا ی دوم[2] به درخواست وزرایش تن داده و دومای[3] اول را منحل کرده است، در مجلس اعلام نمود: **«دوما مُرد، زنده باد دوما!»** در ایالات متحدهٔ آمریکا، که خود دارای تاریخی انقلابی است، در مورد شیوه‌ای که خودِ انقلاب بتواند در نهایت به نظم قانونی منجر گردد، شناخت روشن‌تری وجود داشت. به همین سبب بود که رئیس جمهور تافت[4] با برافتادن سلطنت به سال ۱۹۱۱ و جایگزین شدن جمهوری قانون مدار در چین همچون تازه‌ترین و شورانگیزترین نمودِ فضایل قانون‌گرایی برخورد کرد، و- دروویلسون[5] در نظر داشت در زمان مقتضی، از طریق استقرار اصل خود مختاری ملت‌ها و ایجاد ساختار قانونی جامعهٔ ملل[6] که در برگیرنده آرمان آن اصل است، در جهانی که متأسفانه معلوم شد برای هیچ کدام آنها آمادگی ندارد، به ایجاد بی عدالتی‌ها در اروپا پایان دهد.

البته دیدگاه لیبرالی یقیناً پایگاه اقتصادی این بی‌عدالتی‌ها را نیز مدنظر قرار می‌داد. تحقیق الکسی دوتوکویل در مورد انقلاب فرانسه نشان داد که که زیرساخت دولت فرانسه در سال ۱۷۸۹ چقدر غیرعقلانی شده بود (توکویل ۱۹۶۶). مالیات‌ها به نحوی غیرعقلانی وضع و در استان‌های مختلف به نسبت‌های متفاوتی وصول می‌شدند.

بستن مالیات به کشاورزان موجب می‌شد حجم وسیعی از مالیات‌ها هرگز به دست شاه نرسد، و بخشودگی مالیات‌های اشراف موجب می‌شد تقریباً بار تمام مالیات‌ها بر دوش دهقانان قرار گیرد. موانع گمرکی بین استان‌ها و بین هر یک از استان‌ها و پایتخت، مانع جریان آزاد تجارت بود، همچنین پیچیده بودن نظام پولیِ رایجِ کشور ونظام‌های توزین و اندازه‌گیری که در مناطق مختلف متفاوت بود نیز جلوی تجارت آزاد را می‌گرفت. **انقلاب** کنشی عظیم در جهت عقلانی کردن بود که همه زوائد برجا مانده از قرن‌ها جرج و تعدیل دستگاه‌های اداری را به دور افکند و مبنایی جدید و منطقی‌تر برای فعالیت‌های اقتصادی پایه ریزی کرد. پس از انجام این

---

1. Sir Henry Compbell- Bannerman
2. Tsar Nicholas II
3. Duma
4. President Taft
5. Woodrow Wilson
6. League of Nations

اصلاح، لیبرال‌های اقتصادی اوایل قرن نوزدهم **حفظ وضعیت موجود**[1] را به مثابهٔ شعار خود تلقی می‌کردند و در بریتانیا **لغو قوانین مربوط به غله** در سال ۱۸۴۶ موجب پیروزی تجارت آزاد به مثابهٔ یکی از اصول حکومت گردید و آغازگر دورانی شد که اغذیهٔ ارزان در اختیار جمعیت سریعاً رو به رشد قرار گیرد.

الگوی **کارکرد گرا**[2]، که امروزه در آمریکا، در آثار چالمرز جانسون[3] (۱۹۶۶،۱۹۶۴) تبلور یافته است، مستقیماً از الگوی لیبرالی انقلاب نشأت گرفته است. هر یک از نظام‌های اجتماعی برای بقا در طول زمان باید عهده‌دار کارکردهایی ویژه گردد که یکی از آنها خودِ حفظ نظام است. آنچه تعادل رادر نظام برقرار می‌سازد هم برآوردن نیازهاست و هم دفع چالش هایی که بر علیه نظام وجود دارند. تمام آنچه را پیش‌تر «مشکلات» می‌خواندند اکنون رویهم رفته به عنوانِ سوء کارکرد[4] تلقی می‌کنند- بخش هایی از نظام که درست عمل نمی‌کنند. شرط لازم وقوع انقلاب اجتماعی، سوء کارکرد چندجانبه است، یعنی ناتوانی بسیاری از بخش‌های نظام در انجام کارآمدِ وظایف خود که به جداافتادگی هم زمان دیگر بخش‌های جامعه می‌انجامد (جانسون ۱۹۶۴). ولی به هرحال، نقطه آغاز انقلاب زمانی است که در این وضعیت سوء کارکرد چند جانبه حوادث نسبتاً کوچکی تسریع کننده یا شتابدهنده فرآیند انقلاب شوند. «سوء کارکرد چند جانبه به علاوهٔ شتابدهنده‌ها مساوی است با انقلاب.»

دیدگاه **مارکسیستی** اساساً کارکرد گراست. مارکس و انگلس نیز، همچون توکویل، از موضوع عقلانی کردن اقتصاد آغاز کردند، اما به نتایج نسبتاً متفاوتی رسیدند. ازنظر آنان، همچون هم عصرانشان، انقلاب فرانسه یقیناً واقعه‌ای بود که اهمیتی خارق‌العاده در تاریخ جهان داشت و گامی بلند در پیشرفت بشر محسوب می‌شد. اما اهمیت آن در حرکت به سوی قانون‌گرایی و رفع مشکلات جامعه به شکل گام به گام نبود، بلکه در این بود که این انقلاب به مثابهٔ یکی از مراحل فرآیند دیالکتیکی و زیربنایی آشکار شدن توسعهٔ اقتصادی به شمار می‌آمد. برندگانِ واقعی

---

1. Laissez- Faire
2. Functionalist
3. Chalmers Johnson
4. dysfunction

انقلاب فرانسه جمهوری خواهان، سلطنت‌طلبان یا بناپارتیس‌ها نبودند - در واقع در دوران حیات مارکس مشاجره بر سر اینکه کدامیک از این سه گروه بر فرانسه حکومت خواهد کرد به نتیجه نرسید و جهانی که او در آن بدرود حیات گفت تحت سلطه امپراتوری‌هایی قرار داشت که، در ظاهر، از تمام امپراتوری‌های گذشته قوی‌تر بودند. برندهٔ واقعی طبقه بورژاوزی بود، زیرا طبقات بازیگران اصلی فرآیند تاریخی هستند، نه افراد یا احزاب.

بنابراین، در الگوی مارکسیستیِ انقلاب فرانسه، علت شکست **رژیم قدیم**[1] در ناکارآیی اقتصادی آن نهفته است - نظم قدیم فئودالی تمام توان تولیدی خود را مصرف کرده بود و دیگر زمان نابودی آن فرا رسیده بود. فراخوانی مجمع عمومی طبقات بورژواها را برای اولین بار قادر ساخت تا در مورد خود به عنوان یک طبقه آگاه شوند، و برای سرنگونی رژیم قدیم با هم همکاری نمایند. تحولات سیاسی پس از آن دیگر چندان ربطی به موضوع نداشتند-زیرا در تمام مراحل هدفی واحد را تعقیب می‌کردند: نابود کردن موانع توسعهٔ اقتصادی و آزادسازی نیروهای تولیدی جدید. زمانی که گردوغبار مصاف فرو نشسته بود، نظم نوین ایجاد شده از بنیاد بانظم کهن تفاوت داشت - بورژوازی مسئولیت را در اختیار گرفته بود، نه اشرافیت.

با وجود این، آنچه مارکس را از هم عصرانش متمایز می‌کرد تنها شامل دیدگاه او در مورد انقلابِ فرانسه نمی‌شد بلکه استنتاج وی در مورد پیامدهای این انقلاب را نیز در برمی گرفت. او معتقد بود که بورژواها قدرت خود را مدیون توانایی‌شان در استثمار نیروی کار پرولتاریا هستند. بنابراین بورژوازی و پرولتاریا در ارتباطی دیالکتیکی به هم وصل شده‌اند، بدین معنا که درست همان گونه که بورژوازی - زمانی که زمینداری دیگر توان فراهم ساختن مبنای مناسب برای تولید را نداشت - جای اشراف را گرفت، پرولتاریا نیز جای سرمایه‌داری را خواهد گرفت، زمانی که سرمایه‌داری - به رغم تحول عظیمی که در جهان ایجاد کرده - توانِ تولیدی خود را از دست داده باشد. چرخهٔ تجارت، با الگوی رونق و رکودش، خودگواهی بود بر شیوه‌ای که سرمایه داری پیوسته بر محدودیت‌های خود می‌افزود، و بحران‌های متناوب اقتصادی بلافاصله نتایجی

---

1. Ancien Régime

سیاسی در پی داشتند. رکود سال ۱۸۴۷، به اعتقاد مارکس، مقدمهٔ **سال شگفتی‌ها**[1]**ی** انقلابی ۱۸۴۸ بود (انگلس در کلیات آثار مارکس و انگلس ۱۹۶۲، جلد اول ص ۱۲۰). اطمینان مجدد به تجارت سرآغاز بازگشت ارتجاع به اروپا و کودتای بناپارتیستی دسامبر ۱۸۵۱ بود. هر رکود جدید می‌توانست نشانه‌ای باشد از نزدیک شدن بحران نهایی نظام سرمایه‌داری. کمون پاریس، زمانی که برای نخستین بار نمایندگان طبقهٔ کارگر در حکومت موقت پایتخت فرانسه شرکت کردند و این امر بیش از هر چیز دیگر نمونهٔ بارزی از تاریخ سنت انقلاب در اروپا بود، موجب تقویت این باور گردید؛ به قول انگلس در مقدمه‌ای بر اثر مارکس درباره کمون «یکبار دیگر ثابت شد که در پاریس بعد از این هیچ انقلابی جز انقلاب کارگری امکان وقوع نخواهد داشت» (انگلس در کلیات آثار مارکس و انگلس ۱۹۶۲ جلد اول ص ۴۷۳). در واقع او در اشتباه بود. پس از ۱۸۷۶، بعد از وقفه‌ای کوتاه و بحرانی که حکومت‌های فرانسه در برابر شهروندان خود بسیار شکننده بودند، آرامشی طولانی بر فعالیت‌های انقلابی سایه افکند، و اصطلاح **پاریس پایان قرن**[2] [نوزدهم] مظهر زندگی بورژوایی گردید. معهذا خاطرهٔ کمون باقی ماند و تبدیل به یک اسطوره، یعنی نمادی برای انقلاب توده‌ایِ برانگیخته شده توسط قیام شهری گردید، و زمانی که یوری گاگارین[3] برای نخستین بار به فضا رفت تکهٔ کوچکی از پرچم کمون، به عنوان نمادی از ارزش کمون برای نسل او، را با خود به فضا برد.

بنابراین الگوی مارکسیستی انقلاب رشته رویدادهای خاصی را در نقاط کلیدی جریان تاریخ جا می‌دهد. در دست گرفتن کل قدرت سیاسی توسط بورژواها حاصل انقلاب بود - در انگلستان، از طریق جنگ داخلی و شکست شاه، و در فرانسه از طریق ایجاد مجمع ملی، که کل اقتدار سیاسی را نیز در اختیار گرفت. در این الگو، به جای استدلال، چنین فرض می‌شد که به قدرت رسیدن کارگران نیز به همان طریق خواهد بود، و انقلاب اجتماعی آینده نخست در کشورهای صنعتی پیشرفته رخ خواهد داد، یعنی در جایی که طبقات کاملاً قطبی شده‌اند. اما با

---

1. annus mirabilis
2. fin-de-siécle
3. Yuri Gagarin

وجود این، در اواخر قرن نوزدهم دیگر مشخص شده بود که فرآیند قطبی شدن در حال شکل‌گیری نبود. گرچه ثروت کاملاً متمرکز باقی ماند، اما تحرک اجتماعی امکانپذیر شد و کسانی که خاستگاه کارگری داشتند نیز در فرآیند سیاسی حاکم پذیرفته می‌شدند. علاوه بر آن، حکومت‌ها خطرات موجود را درک کرده بودند، و در آلمان بیسمارک اقداماتِ رفاه اجتماعی را که هدفش تخفیف تأثیرات ناگوار نظم صنعتی بود، معمول کرده بود. مارکس در آخرین سال‌های زندگی خود، و پس از او انگلس، چندین بار تأکید کردند که این احتمال وجود دارد که کارگران قدرت را در این کشورها از طریق قانونی و بدون توسل به مبارزه مسلحانه به دست آورند. عامل دیگر که پیش‌بینی نشده بود ظهور و تحکیم ملی‌گرایی بود. از نظر مارکس طبقات بازیگران اصلی تاریخ بودند، نه ملت‌ها - شعار وی این بود که «کارگران جهان متحد شوید»! (مارکس و انگلس ۱۹۶۲، جلد اول ص‌ص ۶۵-۲۱) و ابزار او برای عمل انقلابی **اتحادیه بین‌المللی کارگران**[1] بود. تحت لوای انترناسیونالیسم[2]، به سال ۱۹۱۴ سوسیالیسم در اروپا تبدیل به نیروی عمده‌ای شده بود. اما همین که زمان عمل به آن فرا رسید، سوسیالیست‌های فرانسه و آلمان به نفع جنگ رأی دادند، وگرچه نگرش انترناسیونالیسم سنتی - زاییده شده در انقلاب فرانسه و اقتباس شده توسط مارکس - باقی ماند، خود سوسیالیسم چند پاره شد.

در عوض انقلاب بلشویکیِ نوامبر ۱۹۱۷ به تفسیر بسیار محدودتری از اندیشه مارکس اقتدار بخشید، یعنی به الگوی **مارکسیست - لینیستی** از انقلاب و این الگو، گرچه از الگوی مارکسیستی اقتباس شده بود و مدعی بود که تنها تفسیر صحیح از آن است، ولی از بسیاری لحاظ با آن متفاوت بود. انقلاب اجتماعی همچنان به مثابهٔ محصول ارادهٔ مردمی تلقی می‌شد و مشروعیت آن در این واقعیت نهفته بود که نمایانگر خواست‌های کارگران بود. هنوز هم یکی از پیش شرط‌های لازم برای سرنگونی بورژوازی این بود که آن طبقه باید پیش‌تر انقلاب خود را کرده باشد. اما وضعیت روسیه چنان با وضعیتی که مارکس پیش بینی کرده بود تفاوت داشت که می‌بایستی تغییرات بسیاری در الگوی پیشین ایجاد شود تا این الگو بتواند با شرایط جدید

---

1. International Working Men's Association
2. internationalism

تطبیق کند.

نخستین مشکل به انقلاب بورژوایی مربوط می‌شد. روسیه این انقلاب را تجربه نکرده بود، مگر آنکه سقوط تزار در ماه مارس ۱۹۱۷ را، که اصطلاحاً انقلاب فوریه خوانده می‌شود، انقلاب بورژوایی قلمداد نمانیم. چنانچه این انقلاب را همان انقلاب بورژوایی مطرح در نظریه مارکس بدانیم، در آن صورت فرآیند تاریخی حکومت بورژوایی بسیارکوتاه می‌شود، حال آنکه، همان طور که توضیح داده خواهد شد، این فرآیند از نظر مارکس تنها یک انتقال فیزیکی قدرت نبود بلکه لازمه‌اش آن بود که نخست توان نظم بورژوایی به پایان برسد.

دومین مشکل مربوط به خودانگیخته‌گی [انقلاب] بود. مارکس و انگلس، با در دست داشتن الگوی انقلاب فرانسه، انقلاب را قطعاً به مثابهٔ یک قیام توده‌ای خود انگیخته تلقی می‌کردند. انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸، وکمون پاریس، همگی شاهد حرکت توده‌های وسیعی بودند که اهداف سیاسی ودگرگونی اقتصادی را در سر می‌پروراندند. لنین، در برابر نگرش سنتی‌تر روزا لوکزامبورگ[1] و دیگران، چنین استدلال می‌کرد که عمل خود انگیخته کافی نیست. او مدعی بود که انقلاب بلشویکی انقلاب راستین کارگری بوده است، اما این انقلاب حاصل عمل یک حزب است، که برای بیان خواست‌های کارگران و عمل کردن به نیابت از آنان سازماندهی شده است (ر.ک لنین ۱۹۶۸). انقلاب‌های اجتماعی در سایر دولت‌های اروپایی نیز خود به خود اتفاق نخواهند افتاد، بلکه می‌بایست سازماندهی شوند. باید یادآوری کنیم که همواره ابهامی در این ادعا وجود داشت، دست کم تا آن زمان که هنوز افرادی وجود داشتند که می‌توانستند وقایع ۱۹۱۷ را به یاد آورند. سرگئی آیزنشتاین[2] از تصرف کاخ زمستانی[3] به عنوان تهاجمی که ده‌ها هزار کارگر در آن شرکت داشتند فیلمی تهیه کرد، در صورتی که این عمل تهاجمی نظام یافته از سوی دویست نفر از سربازان تعلیم دیده بوده و آسیب هایی که در خلال تهیه فیلم آیزنشتاین به آن کاخ وارد شد بیش از آسیب‌هایی بود که در جریان تصرف واقعی آن

---

1. Roza Luxemburg
2. Sergei Eisenstein
3. Winter Palace

بدان وارد شده بود. اما اسطورهٔ این رویداد است که در خاطره‌ها مانده، نه واقعیت آن.

سومین مشکل به آنچه پس از انقلاب اتفاق افتاد مربوط می‌شود. مطمئناً نظر مارکس در این مورد مبهم بود. «دیکتاتوری پرولتاریا»یی که او پیش‌بینی می‌کرد پس از انقلاب رخ دهد آنقدر که مفسرین پس از وی تصور و استدلال می‌کردند روشن نبود. در سال ۱۸۴۸ واژهٔ «دیکتاتوری» هنوز دلالت‌های ضمنی همواره منفی زمانهٔ ما را کسب نکرده بود - هنوز بسیاری از مردم دیکتاتوری را به مثابهٔ منصبی فوق‌العاده در الگوی رومی می‌دیدند، که در آن تمام قدرت به فرد یا افرادی اعطا می‌شد که در جهت منافع کل کشور عمل می‌کرد. یقیناً مارکس آن را به عنوان حکومت یک فرد تلقی نمی‌کرد بلکهٔ به مثابهٔ ارادهٔ جمعی یک طبقه می‌دید. انگلس آن را به حکومت کمون پاریس تشبیه می‌کرد. روس‌ها به جای کمون از اصطلاح شورا یا مجلس مشورتی استفاده می‌کردندو شعار «تمام قدرت در دست شوراها» در روسیه شعاری بود که، در خلال روزهای هیجان‌انگیز پس از سقوط تزار، توسط بلشویک‌ها مطرح شده بود. اما، لنین زمانی که به قدرت رسید، از تمام فرصت‌ها بهره جست تا ارادهٔ مردم راتابع ارادهٔ حزب بلشویک نماید، حزبی که قرار بود «نقش پیشتازی» آن به عنوان وجه ممیزهٔ اصلی اندیشهٔ مارکسیست - لینیست باشد - گرچه تاسال ۱۹۷۷ در قانون شوروی رسمیت پیدا نکرده بود. بنابراین، حزب بلشویک بود که برندهٔ دائمی انقلاب اجتماعی روسیه گردید.

چنین تصور می‌شد که انقلاب کارگری یک طبقه را سرنگون کند. اما در عین حال به اضمحلال تمام طبقات و استقرار جامعه‌ای کمونیستی نیز بیانجامد. معهذا واقع‌بینی حاکی از آن بود که در اتحاد جماهیر شوروی طبقات به معنای دقیق کلمه همچنان به بقای خود ادامه می‌دادند، گرچه استالین استدلال کرد که نابودی بورژوازی موجب بقای دو طبقه غیرمتعارض، یعنی کارگران و کارگران مزارع اشتراکی، و یک قشر - یعنی روشنفکران - گردید که، گرچه طبقه محسوب نمی‌شوند، ولی در عمل تبدیل به نخبگان حاکم بر اتحاد جماهیر شوروی شدند.

این موضوع همچنان مطرح بود تا اینکه ناظری، به نام میلُوان جیلاس[1] (۱۹۵۷)،

---

1. Milovan D jilas

استدلال نمود که دست کم حزب کمونیست یوگسلاوی، با پوشیدن ردای قدرت، نه تنها ظاهر یک طبقه را به خود گرفته، بلکه عملاً تبدیل به یک طبقه نیز شده است. استدلال او این بود که طبقهٔ حاکم از آنجایی که کنترل ابزار تولید را در اختیار دارد می‌تواند حکومت کند. حزب کمونیست یوگسلاوی، برخلاف سایر طبقات پیش از آن، از نظر حقوقی مالک ابزار تولید نبود. اما، به نام پرولتاریا، آن اموال را، که اموال دولتی خوانده می‌شد، سرپرستی می‌کرد، و با انجام این عمل هم آگاهی طبقاتی یافت و هم امتیازات ملازم با آن را به خود اختصاص داد.

ادعای جیلاس در شرایطی بحرانی مطرح شد، یعنی زمانی که اقتدار حزب کمونیست شوروی بر تمام احزاب کمونیست جهان با چالش پیروزمندانهٔ تیتو[1] مواجه شده بود. لنین دیدگاه انترناسیونالیستی مارکس را که دیدگاهی گسترده‌تر بود رد نکرد، بلکه آن را به مثابه بازوی سیاستگذاری دولت خود به کار برده بود، اما جانشین او، استالین که شناخت و درک لنین از جهان خارج را نداشت و صرفاً در پی افزایش قدرت حکومت جدید شوروی در داخل کشور بود، به تحکیم این گرایش همت گماشت. دیگر دولت‌های اروپایی چندان علاقه‌ای به موضع دولتی شوروی نداشتند و عملا آن را درک هم نمی‌کردند و تمامی تلاش آنها این بود که، با ایجاد به اصطلاح **حایلی بهداشتی**[2] متشکل از کشورهای کوچک اروپای مرکزی، آن کشور را از مسایل جهانی جدا نمایند. تلاش برای خروج از این انزوا با تمسک به سنت انترناسیونالیسم واکنش محدودی در پی داشت و ایجاد حکومت‌های موسوم به جبههٔ خلق[3] در دههٔ ۱۹۳۰ خیلی دیر اتفاق افتاد و با چنان بدگمانی، از هر دوطرف، توأم بود که هیچ نتیجهٔ بادوامی از آن حاصل نشد. اتحاد توأم با بدبینی استالین و هیتلر را می‌توان به عنوان نوعی سیاسی کاری توجیه نمود. این اتحاد نتوانست هیچ دوستی را برای اتحاد جماهیر شوروی دست و پا کند و فرصتی هم که از طریق دفع الوقت کردن به دست آمد به هدر رفت، اما درسی که از آن شکست آموخته شد، درس پرارزشی بود. پس از جنگ جهانی دوم، استالین، با کمک ارتش پیروزمند شوروی در اروپای

---

1. Tito
2. Cordon Sanitair
3. Popular Front

شرقی، یک حائل بهداشتی در جهت مخالف غرب ایجاد نمود، تا راه سرمایه‌داری را سد کند و عفونت آن را دفع نماید. تنها هواداران حزب کمونیست یوگسلاوی تحت رهبری تیتو خود را مستقل از «ارتش سرخ» شوروی تثبیت نموده بودند، و در نتیجه تنها در آن کشور بود که می‌شد اقتدار استالین را پیروزمندانه به چالش طلبید.

از ارتش سرخ که بگذریم، مؤثرترین متحد استالین در جریان تحمیل انقلاب از بالا در اروپای شرقی فرض اجتناب‌ناپذیر بودن انقلاب بود. بسیاری از مردم بر این باور بودند که انقلاب اتفاق خواهد افتاد، بنابراین زمانی که دگرگونی رخ داد و دموکراسی‌های خلق[1] مستقر گردیدند چنین فرض شد که اینها همه نتیجهٔ انقلاب هستند. همچنین بسیاری از مردم در غرب و نیز در شرق بر این باور بودند که، زمانی که انقلاب به وقوع بپیوندد، براساس نگرش‌های مارکس در مورد روند تاریخ بشر، دیگر بازگشت‌ناپذیر خواهد بود. انقلاب‌های «بورژوایی» را می‌توان متوقف کرد، از آنها پیشی جست یا آنها را سرنگون نمود، اما انقلاب‌های سوسیالیستی را نمی‌توان. بنابراین مقاومت در برابر درک تئوریک صحیح از علل انقلاب چنان شدید بود که در غرب تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰ پیش فرض اجتناب‌ناپذیر بودن [انقلاب] عملاً زیر سؤال نرفت، و در ۱۹۸۱ اشتیاق رونالدریگان[2] برای «عقب راندن مرزهای کمونیسم» هنوز چندان جدی گرفته نمی‌شد. البته امکانپذیر بودن نظری یک سیاستگذاری یک چیز بود و عملی شدن آن چیزی دیگر، و فقدان محتوای عملی در سیاستگذاری ریگان در آن مورد توسط این واقعیت پوشیده مانده که به عللی کاملاً متفاوت تحولات بسیار اساسی هم در کشور شوروی و هم در رابطه آن کشور با متحدینش در اروپای شرقی در حال وقوع بوده است. بنابراین، شگفت آنکه برخی از کسانی که انتظار می‌رفت از موفقیت ریگان استقبال نمایند هنوز هم در واقع با اندوه هشدار می‌دهند که عملاً هیچ دگرگونی واقعی در شوروی رخ نداده است - شاید برای دیدن پایان کار مارکسیسم - لنینیسم باید به واشنگتن چشم دوزیم!

ریگان خود از دیدگاه یک لیبرال سنتی آمریکایی، که انقلاب را به مثابهٔ حق طبیعی ملل

---

1. People's Democracy

2. Ronald Reagan

آزاد در توسل به اسلحه برای سرنگونی یک حکومت مستبد تلقی می‌کند، نیز استفادهٔ کامل نمود. اعلامیه استقلال آمریکا چنین ادامه می‌دهد:

> ما این حقایق را مسلم فرض می‌کنیم که تمام مردمان برابر خلق شده‌اند، پروردگار به آنها حقوقی لاینفک اعطا نموده، که حق زندگی کردن، بهره‌مند بودن از آزادی و به دنبال خوشبختی رفتن از جملهٔ آنهاست. برای تضمین این حقوق، دولتی در میان مردم منصوب می‌شود که قدرت موجه خود را از رضایت حکومت شوندگان کسب می‌کند، هرگاه هر شکلی از حکومت بخواهد این اهداف را نابود نماید این حق مردم است که آن را تغییر دهند یا براندازند و حکومت جدیدی را به جای آن منصوب نمایند...

اما، توصیف ریگان از کنتراهای[1] نیکاراگوئه به عنوان «همردیفان صادق بنیانگذاران آمریکا» مستلزم نگرشی از انقلاب است که به هیچ وجه به آن سادگی که به نظر می‌رسد نیست. در ظاهر استدلال او این است که کنتراها، نمایندگان مشروع مردم نیکاراگوئه هستند که از طریق استفاده از اسلحه حقوق مورد ادعای جفرسون را در مورد تغییر یابراندازی شکل موجود حکومت در کشورشان اعمال می‌کنند. ولی کنتراها، برخلاف انقلابیون آمریکا، نیرویی بوده و هستند که قدرتی خارجی آنها را ایجاد کرده، تعلیم داده و هزینه مالی شان را تأمین نموده است. و حکومتی را که می‌خواهند سرنگون سازند یک حکومت سلطنتی سنتی یا رژیمی استعماری نیست، بلکه حکومتی است انقلابی که خود مردم نیکارگوئه، پس از قیامی پیروزمندانه بر ضد یک مستبد وابسته به دودمانی دیرپا و سرنگونیش، آن را برپا نمودند. (اگر جفرسون در دهه ۱۹۸۰ زنده بود به احتمال قوی جانب ساندینستها را می‌گرفت.)

معضل ریگان این بود که از زمان استقلال آمریکا به این سو کمشکشی میان دیدگاه آمریکایی لیبرال از انقلاب به مثابهٔ ابزار مشروع تغییر حکومت‌ها و دیدگاه محافظه کارانه از انقلاب به مثابهٔ بیماری واگیرداری که توسط گروه‌های کوچکی از مردم کشوری فاسد به کشور

---

1. Contras

فاسد دیگری منتقل می‌شود، شکل گرفته بود. او نمی‌توانست بپذیرد که حکومت ساندنیستها مشروعیت دارد، نه به سبب شرایطی که در آن به قدرت رسیدند بلکه بدین علت که مبادا آنها، با هم سو کردن خود با شوروی، به نحوی مغایر با منافع آمریکا در منطقه عمل کنند. اما این استدلال که انقلاب، بسته به تعریف گروه‌های درگیر در آن، هم کاری درست است و هم نادرست لزوماً از لحاظ منطقی ناسازگار است(البته هیچ گاه وجود کمی تناقض منطقی مانع رسیدن افراد به منصب‌های عالی سیاسی نشده است). ریگان، که به پیشفرض جفرسون مبنی بر اینکه ملت‌ها حق انجام خواسته‌های خود را دارند مقید بود، تنها با تمسک به این استدلال که ساندنیستها نمایندگان مشروع مردم نیکاراگوئه نبودند چون حکومتی آزاد را تشکیل نداده بودند، می‌توانست از این تنگنا رهایی یابد. اگر آنها عنصر «بیگانهٔ» مورد حمایت یک قدرت استعماری بودند، نه کنتراها، در آن صورت تلاش در جهت سرنگونی‌شان کار درستی محسوب می‌شد. در حالی که استدلال لیبرالی سنتی بدینگونه است، که مردم حق گزینش شکل حکومت مورد نظرشان را دارند، موضع نو-لیبرالی[1] این است که شکل حکومت مورد نظر مردم به شرطی پذیرفتنی است که با ملاکی جعلی از آزادی مطابقت داشته باشد. در واقع این استدلال به دلیل دیگری اشتباه است- ما اکنون در دهۀ ۱۷۷۰ زندگی نمی‌کنیم، و امروزه ابعاد دیگری از حقوق و عرف بین‌المللی مطرح است که ملزم به رعایت آن هستیم. ولی الگوی نو- لیبرالیِ انقلاب، به عنوان پدیده‌ای که از لحاظ تاریخی قابل پذیرش است، به شرط مبتنی بودن بر اصولی صحیح، الگویی است که امروزه به طور گسترده به کار برده می‌شود. حتی الگوی مقابل آن نیز، تحت عنوان دکترین برژنف[2] در کشورهای سوسیالیستی مطرح گردید.

بنابراین، به طور خلاصه، مشخصه‌های خاصی وجود دارند که در تمام الگوهای انقلاب مشترکند.

نخست، انقلاب سریع رخ می‌دهد و فرآیندهای تدریجی تحولات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که همواره، در تمام جوامع، ادامه دارند می‌توانند به تحولاتی عمده منجر شوند ودر

---

1. Neo-liberal
2. Brezhnev Doctrine

واقع منجر هم می‌شوند، اما این فرآیندها انقلاب محسوب نمی‌شوند.

دوم، انقلاب **خشن** است، تمام نظام‌های سیاسی در نهایت بر استفاده از اِعمال زور (که می‌توان آن را با حسن تعبیر «اِعمال زور فیزیکی» نامید) متکی هستند و در واقع تعریف نظام سیاسی که انحصار مشروع اعمال زور فیزیکی را در اختیار دارد، نیز همین است. اما اِعمال زور در انقلاب‌ها به عنوان آخرین مرحله محسوب نمی‌شود، بلکه ابزار لازمی است برای حفظ دگرگونی. تمام انقلاب‌هایی که عموماً به این نام شناخته شده‌اند با اعمال زور فیزیکی فوق العاده شدیدی همراه بوده‌اند.

سوم انقلاب یک **جایگزینی** سیاسی است. مستلزم **تعویض** گروه حاکم با گروه دیگری است. بنابراین، انقلاب به آن مجموعه از رویدادهایی وابسته است که ماهیت آنها تنها پس از وقوع‌شان مشخص می‌شود. تلاش‌های ناموفق برای براندازی حکومت، برای در دست گرفتن زمام نظام سیاسی مورد نظر، برای ایجاد دگرگونی‌های همه جانبه، هیچیک انقلاب محسوب نمی‌شود. (در عمل موارد نادری از آن رویدادها وجود دارد که حکمرانی از توانایی خود استفاده می‌کند تا برای رها شدن از چنگال محدودیت‌های قانونی یا نهادی که در برابر استفادهٔ نامحدود از قدرت مقاومت می‌کند به زور متوسل شود. این موارد را می‌توان انقلاب نامید، زیرا، حتی اگر افراد حکومت نیز تغییر نکنند، گروه حاکم به معنای اخص کلمه تغییر می‌کند. معروف‌ترین **کودتای** حقیقی جهان، یا سقوط «جمهوری دومِ» فرانسه در دسامبر ۱۸۵۱، نمونه‌ای از این رویدادهاست- همان رویدادی که مارکس، باز هم با ارجاع آگانه به مثال نوعی آن یعنی انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه، «هجدهم برومر لوئی بناپارت» نامید.)

چهارم، انقلاب **تغییر** است. اگر چیزی تغییر نکند انقلابی هم رخ نداده است. در مورد اینکه چه نوع تغییری باید به دنبال انقلاب رخ دهد، یا چه میزان تغییر لازم است تا کفایت کند، توافق چندانی وجود ندارد. ماهیتِ تغییر شدیداً صبغه سیاسی دارد، و بنابراین انقلاب مفهومی ذاتاً مناقشه‌آمیز است (گالی [1] ۶-۱۹۵۵) به این معنی که، نمی‌توان با تعریف در مورد آن به توافق رسید.

---

1. Gallie

سایر مفاهیم در کجا و چرا ارجح دانسته شده‌اند

ماهیتِ ذاتاً مناقشه‌آمیز انقلاب موجب شده که برخی نویسندگان مفاهیم دیگری را، که با معناتر یا انعطاف پذیرند، ترجیح دهند. البته، انتخاب این گونه مفاهیم کاری کاملاً موجه است، و ارتباط میان آنها و مفهوم انقلاب مسلماً با منظوری که ما از بررسی‌مان داریم مشخص می‌شود.

تاریخ قرن بیستم، عمدتاً، تحت تأثیر یکی دانستن انقلاب و کمونیسم بوده است. یقیناً این باور عجیب را که تنها کمونیست‌ها می‌توانند انقلاب کنند نه مدیون مارکس هستیم و نه انگلس. هر دو کاملاً آگاه بودند که چنانچه نظریه‌های آنها صحیح باشد، آن طبقه‌ای که برای انجام انقلاب مجهزتر و آزموده‌تر است بورژوازی خواهد بود. اما به نظر می‌رسد که این باور یکی از نتایج «جنگ سرد» است و پس از ظهور ایالات متحدهٔ آمریکا در مقام یک ابرقدرت مطرح شد. الگوی دو قطبی جهانْ سیاست سازان غرب را به درونی کردن پیشفرض‌های مارکسیستی هدایت نمود، یعنی این فرض که در جهان تحولی واقعی اتفاق افتاده و تنها بدیل نظم موجود، در واقع، همان انقلاب سوسیالیستی است که از دیرباز پیش‌بینی شده است. آنها، بابرابر فرض کردن هر تحولِ سیاسی با انقلاب، و انقلاب با کمونیسم، موفق شدند به شیوه‌ای مؤثر جلوی تحولات ضروری رابگیرند، در برخی موارد - به طور مشخص در هند و چین و برخی کشورهای آفریقایی که سابقاً مستعمرهٔ پرتقال بودند - ناخواسته پیروزی انقلابهای سوسیالیستی را امکانپذیر نمودند زیرا مردم آن کشورها آنها را در حکم نیروهای سرکوبگر استعماری قلمداد کردند.

از سوی دیگر، دقیقاً همین پیشفرض‌های ایدئولوژیک وابسته به واژهٔ «انقلاب» است که شماری از نویسندگان را در دههٔ ۱۹۶۰ به تلاش در راه بسط واژه‌ای جدید و از لحاظ ارزش خنثی، یعنی «جنگ داخلی» (بنگرید به اکستاین[۱] ۱۹۶۴)، هدایت نمود؛ واژه‌ای که بیشتر به تمام اشکال درگیری‌های مسلحانه درداخل یک کشور اشاره دارد تا به درگیری‌های میان کشورها. «جنگ داخلی» مفهومی سودمند و معتبر است. جامعهٔ بین‌المللی، که به دلایل حقوقی، جنگ را به مثابهٔ فعالیتی انجام گرفته توسط افراد اُنیفورم پوش و دارای مجّوز از حکومتِ ملیِ به رسمیت

---

1. Eckstein

شناخته شده تعریف می‌کند، در عمل ناگزیر شد با انواع مختلف جنگ‌های نامنظمی کنار بیاید که در ذیل مفهوم کلی «ستیزه جویی»[1] قرار می‌گیرند، مفهومی که هیچ‌گونه قضاوتی دربارهٔ اعتبار قانونی یا اهداف مورد نظر یا ابزار به‌کارگرفته شده در آنها نمی‌کند. همچنین، مفهوم جنگ داخلی درگیری‌های مسلحانهٔ داخل مرزهای جغرافیایی یک کشور واحد را - به قدر کافی- مشخص می‌کند. این گونه درگیری‌ها نسبتاً زیاد رخ می‌دهند.

غالب اوقات به نظر نمی‌رسد آغاز و پایان کاملاً روشنی داشته باشند، و بسیاری از آنها از لحاظ سیاسی دارای پیامد مهمی نیستند. اگر حکومتی سرنگون نشود و تحولی اجتماعی پدید نیاید، یقیناً نمی‌توان نام این درگیری‌ها را انقلاب نهاد. بنابراین از منظر یک دانشمند سیاسی اصطلاح «جنگ داخلی» بار سیاسی واژهٔ «انقلاب» را از بین می‌برد بدون اینکه از لحاظ فهم مطلب چیز چندانی نصیب ما کند. همین مطلب در مورد اصطلاح «آشوب»[2] نیز مصداق دارد؛ اصطلاحی که توسط گور[3] (۱۹۷۰) به کار برده شده است و مورد پسند دیگر نویسندگانی که کوشیده‌اند الگوهای پیش‌بینی کننده‌ای را معرفی نمایند قرار گرفته است. اصطلاح دیگری نیز در این قبیل موارد به کار می‌رود، تحت عنوان «بی‌ثباتی سیاسی»[4]، که بر امر سیاسی تمرکز دارد و در عین حال برخی از اشارات ضمنی مربوط به امور نظامی را حذف می‌کند. این اصطلاح به نظر کاملاً ساده می‌رسد ولی در عمل موجب پیدایش مباحث مشکلی می‌شود که جداگانه به آنها خواهیم پرداخت.

بنابراین، انقلاب اصطلاح پیچیده‌ای است که دست کم چهار وجه دارد (کالورت ۱۹۶۷، ۱۹۷۰b) نخست، به **فرآیندی** ارجاع می‌شود که از طریق آن گروه‌های مهمی از حکومت یا رژیم حاکم سرخورده می‌شوند و به مخالفین می‌پیوندند. دوم، اشاره به **رویدادی** دارد که موجب سرنگونی آن حکومت، باتوسل به زور یا با تهدیدی قاطع بـه کـاربرد زور، مـی‌شود. سـوم، **برنامه‌ای** را توصیف می‌کند که حکومتِ جانشین، با استفاده از آن، تلاش می‌کند برخی از اصولِ

---

1. belligerency
2. Turmoil
3. Gurr
4. Political instalility

مهم جامعه، یا تمام آن، راتغییر دهد، یعنی همان تغییری که مسئولیتش را برعهده گرفته است. بالاخره به **اسطوره‌ای** سیاسی اشاره دارد، یعنی به موضوعی که کمتر به واقعیت امور توجه دارد و بیشتر جنبه‌های آرمانیِ آنها را توصیف می‌کند. گرچه هر یک از این وجوه از بعضی جهات از لحاظ عللِ به وجود آورنده از وجوه دیگر مستقل است، با وجود این در میان آنها عامل مشترکی وجود دارد که همانا خود رویداد است. تنها وقوع آن رویداد است که نشان می‌دهد انقلابی رخ داده است.

تشخیص آن رویداد در برخی انقلاب‌ها کار چندان مشکلی نیست. سقوط حکومت کرنسکی[1] به سال ۱۹۱۷، فرار باتیستا[2] به سال ۱۹۵۹ - رویدادهایی یکه و تعیین‌کننده بودند. اما رویداد مورد نظر ما در انقلاب فرانسه کدام است؟ مگر نه این که برک، سه سال پیش از آن که لوئی کاپه[3] را در خیابان‌های پاریس به سوی گیوتین بکشند، به درستی هویت انقلابی آن را تشخیص داده بود. ولی، پاسخ به این سوال چندان پیچیده نیست. تشکیل مجمع ملی یکی از نقاط عطف بود، مرگ پادشاه نقطه عطف دیگر. این دو رویداد، و وقایع دیگر - سقوط روبسپیر، ترمیدور، هجدهم برومر - حلقه‌هایی از یک رشته را تشکیل می‌دهند که کل آن را انقلاب فرانسه می‌نامیم. هر یک از این رویدادها راه را برای گروه‌بندی مجدد نیروها باز می‌کرد، و برآیند تأثیر جمعی این گروه‌بندی‌ها بود که جریان آیندهٔ اصلاح اجتماعی راتعیین می‌نمود.

در حالی که برک رویدادهای ۱۷۸۹ را به مثابهٔ گامی قهقهرایی در توسعه فرانسه محکوم می‌کرد، تام پین[4]، وبسیاری دیگر از متفکران آن زمان، از آن رویدادها همچون گامی عمده در پیشرفت انسان استقبال نمودند. این باور، که اکنون «نظم نوینی برای همهٔ دوران‌ها» فرا رسیده، چنان قوی بود که کوندرسه[5] دانشمند و **فیلسوف قرن هجدهم**، زمانی که در زندان در انتظار اعدام خودبود، طرحی کلی از پیشرفت بشر ترسیم نمود. سقوط روبسپیر و ارتجاعِ ترمیدوری هیچ کدام نتوانستند به موقع به کمک او بیابند، اما باور به اجتناب‌ناپذیر بودنِ پیشرفت بشر

---

1. Kerensky
2. Batista
3. Louis Capet
4. Tom Paine
5. Condorcet

همچنان باقی ماند، و هم طرفداران انقلاب و هم مخالفان آن، هر دو گروه، این بخش از اسطورهٔ انقلاب را پذیرفتند که زمانی که تحول انقلابی آغازگردد، دیگر نمی‌توان آن را متوقف کرد.

این که [مفهوم] ضدانقلاب چیزی متفاوت و مخالف با انقلاب است واقعیت ندارد. [مفهوم] ضدانقلاب [درذات] خود انقلاب است. کاربرد زور در اختیار تمام افرادی قرار دارد که بر نیروهای مسلح مسلط‌اند، و این واقعیت ناگواری است که چنین نیروهایی غالباً در اختیار کسانی قرار دارند که از دگرگونی‌های ضروری نیز متنفر و بیزارند، و قاطعانه هم با آن مخالفت می‌ورزند. رشته رویدادهای انقلابی که به استقرار حکومت‌های اصلاح‌طلب و پیشرو می‌انجامند ممکن است به دیکتاتوری‌های آمرانه منجر شوند که تمام دغدغه‌شان جلوگیری از تحولات بیشتر است. آنچه از تاریخ قرن بیستم آموخته‌ایم اینست که رویدادهای انقلابی بیشتر به دیکتاتوری منجر شده‌اند تا به حکومت‌های اصلاح‌طلب و پیشرو. و بزرگ‌ترین مشکل علم سیاست در پایان قرن بیستم احیای باور به امکانپذیر بودن تحولات قانونی عملی و کارآمد و یافتن طریقی برای محدود کردن قدرتِ نفع شخصی آشکارِ متکی به کاربرد زور است.

مشکلات تحقیق در مورد انقلاب

کسانی که در مورد پدیده‌های اجتماعی تحقیق می‌کنند، به دلایل نامشخص، همواره به نظر می‌رسد طرفدار آن پدیده‌ها هستند. کسی ادعا نمی‌کند که زمین‌شناس مایل است که کره زمین را پوشیده از گدازه‌های آتشفشان ببیند، و حتی کسانی که گاهی تصور می‌کنند هواشناسان بیش از حد خواهان چشم‌انداز هوای بد هستند دیگر تا آنجا پیش نمی‌روند که بگویند آنها واقعاً در جهت افزایش توفان‌ها تلاش می‌کنند. اما نخستین مشکل بر سر راه کسانی که تلاش می‌کنند تحقیقاتی عینی در مورد انقلاب انجام دهند این است که در مورد انگیزه‌های خود تردید نمایند.البته آنان که این پدیده را به نمایندگی از طرف سازمان‌های امنیتی حکومت‌ها مورد پژوهش قرار می‌دهند واقعاً بی طرف نیستند، و این امر آنها را به انجام اشتباهاتی جدی کشانده است.

انقلاب، براساس ماهیت خود، موضوعی نیست که بتوان آن را کاملاً بررسی نمود. انقلاب **ناگهانی** است. بارها اتفاق افتاده که وضعیت‌های به ظاهر انقلابی نتوانستند عملاً به دگرگونی‌های انقلابی منجر گردند، درحالی که رژیم‌هایی که قبلا به نظر باثبات می‌رسیدند، به ناگهان و گویا بدون هیچ علتی دستخوش تحول شدند. **قانون واکنش پیش بینی شده** همان طور که در مورد دیگر پدیده‌های اجتماعی صدق می‌کند در مورد انقلاب نیز صادق است. کسانی که وقوع پدیده‌ای اجتماعی با زندگی آنان ارتباط پیدا می‌کند هرچه بیشتر چشم انتظار آن باشند، از وقوع آن در هراس باشند یا آرزوی آن را در سر بپرورانند، احتمال کم‌تری وجود دارد که بر طبق نقش‌هایی که در سناریوهای دشمنانشان به آنها اختصاص یافته عمل کنند.

انقلاب، **مخفی** نیز هست. غافلگیری به خودی خود یک امتیاز بزرگ راهبردی محسوب می‌شود، هم برای کسی که خواهان انقلاب است و هم برای حکومتی که برنامهٔ جلوگیری از اعتصاب را طراحی می‌کند. انقلاب لزوماً امری توطئه‌آمیز نیست. اما در مقیاس و اندازهٔ[1] خود محتوی عناصر توطئه‌آمیز نیز هست، نظامیگری به معنای صوری آن نیست، اما خواستار وفاداریِ نیروهای مسلح است. مدارک مربوط به مراحل اولیه و مقدماتی انقلاب را باید پس از وقوع رویداد آن، غالباً از افرادی که شدیداً علاقه‌مند به جاودانه کردن نگرش خاصی از آن هستند، جمع‌آوری کنیم. البته، هیچ تضمینی وجود ندارد که محقق موردنظر بتواند گزارش کاملی از تمام وجوه آن فرآیند، با وجود اهمیت آشکاری که دارد، به دست آورد.

انقلاب **پیچیده** است. حتی کار آزموده‌ترین ناظران نیز نمی‌توانند بیش از قسمت کوچکی از آن کنش را مشاهده نمایند. افرادی که انقلاب‌های اخیر را گزارش داده‌اند اکثراً روزنامه نگاران حرفه‌ای بوده‌اند که به اقتضای شغلشان می‌بایست انواع رویدادهای متفاوت را در شماری از کشورها پوشش دهند. این افراد، برحسب تعریف، احتمال بسیار کمی دارد که در زمینهٔ مسایل انقلابی کار آزموده باشند. بدترین حالت زمانی است که این گزارش توسط افرادی تهیه شود که ابداً در این زمینه آموزشی ندیده‌اند - نمونه‌ای از این دست گزارش روزنامه‌های جهان از

---

1. does

رویدادهای مکزیک در سال ۱۹۶۸ است، چون اکثر خبرنگارانی که در آنجا حضور داشتند خبرنگاران ورزشی بودند که قصد داشتند از بازی‌های المپیک گزارش تهیه کنند، هنگامی که وضعیت سیاسی را در آنجاحساس و شکننده یافتند، آن را به مثابهٔ رقابتی ورزشی میان دانشجویان و حکومت تلقی نمودند و با ارائهٔ آن به این شکل به ایجاد پیامدی فاجعه بار، یعنی قتل عام تلا تلولکو[1]، کمک کردند.

گزارشگران محلی احتمال کمی دارد که در این قبیل موانع اقدام به تصحیح این گزارشات نمایند، بدین علت که سکوتشان در آن محل آنان را در مقابل فشار حکومت آسیب‌پذیر می‌سازد وهم بدین علت که گزارش خبری آنها به هرحال ویرایش می‌شود تا با پیشفرض‌های همکاران بین‌المللی‌شان همخوانی داشته باشد.

مورخ در اینجا از این امتیاز برخوردار است که، سال‌ها بعد، به گزارشات گروه کارآزمودهٔ دیگری- یعنی دیپلمات‌های حرفه‌ای - دسترسی خواهد داشت. از آنجایی که تنها وظیفه دیپلمات‌ها آگاه کردن حکومت‌های متبوعشان است، گزارشاتشان قابل اعتماد است و در ارائهٔ تصویری دقیق از علت و رویداد می‌توانند بسیار مفید واقع شوند. ولی به هرحال، کارشناسان جامعه‌شناسی تاریخی وظیفه دشوار ترکیب وظایف جامعه شناس و مورخ را برعهده دارند - به کارگیری مهارت‌های تاریخدان در بررسی، ارزیابی و جبران کمبود مدارک اخذ شده از منابع موجود، و به کارگیری مهارت‌های جامعه‌شناس در زیر سوال بردن مدارکی که شناخت کلی ما را از موضوع انقلاب بسط و گسترش می‌دهند، وجهی از موضوع که مورخ علاقهٔ چندانی به آن ندارد. برخلاف نگرش‌های بیان شده توسط مورخان و حتی برخی از جامعه‌شناسان، جامعه‌شناسیِ تاریخی بدین معنی یک رشته تحصیلی بسیار جالب توجهی است (از جمله بنگرید به آیزنشتاد[2] ۱۹۷۸، هال[3] ۱۹۸۵، مان[4] ۱۹۸۶، موزلیس[5] ۱۹۸۶ و زیتلین[6] ۱۹۸۸). افزون بر این، روش تاریخی بررسی انقلاب درعمل تنها رویکردی است که در مقابل ما گشوده

1. Tlatelolco
2. Eisenstadt
3. Hall
4. Mann
5. Mouzelis
6. Zeitlin

است. و یقیناً تنها رویکردی که توسط آن می‌تون حق مطلب را در مورد تمام وجوه فرآیند پیچیدهٔ انقلابی ادا نمود (بنگرید به زاگورین[1] ۱۹۸۲). زیرا، همان طور که پیش از این اشاره شد، جوهر انقلاب برای کسانی که آن را تحسین می‌کنند یا از آن در هراس‌اند دقیقاً در این واقعیت نهفته است که جایگاه آن در لحظاتی از تاریخ است که جهان در آستانهٔ تحولات مهمی قراردارد. بنابراین، نادیده انگاشتن آن بر این مبنا که هنوز روش مناسبی برای تحقیق در اختیار نداریم، بدین معناست که جامعه‌شناسی هنوز آمادگی طرح پرسش‌های واقعاً بنیادین مربوط به زندگی انسان را ندارد، چه برسد به پاسخگویی به آنها را.

بالاخره، وسعت و عمق انقلاب می‌تواند چنان باشد که **ارزیابی آن را دشوار سازد.** دانشمندان علوم اجتماعی ارزش خاصی برای دقت در ارزیابی و هماهنگی داده‌ها قائل‌اند. اما داده‌ها را در این قبیل موارد تحلیل‌گر تعیین نمی‌کند بلکه ناظران، هرچندبا اندکی تفاوت، ارایه می‌دهند. بنابراین، هر ناظری نه فقط تنها آنچه را عملاً دیده است گزارش می‌کند، بلکه به دو طریق می‌کوشد اطلاعات موجود خود را در درون الگویی کامل‌تر بسط دهد: یا از آنچه دیده می‌شود آنچه را دیده نمی‌شود استنتاج می‌کند، یا با بررسیِ عقاید دیگران و تعدیل نمودن گزارش مشاهدات خود این مشاهدات را با اجماع عمومی در مورد آنچه رخ می‌دهد سازگارتر می‌نماید. بنابراین «پاکسازی» داده‌های این گونه استنتاجات یکی از شیوه‌های ضروری کار یک تحلیل‌گر است.

خود استنتاج‌ها عموماً تحت تأثیر الگو یا الگوهای غالب انقلاب قرار خواهند داشت. مثلا، در سال ۱۹۴۸ در شهر بوگوتای[2] کلمبیا، به دنبال قتل رهبر لیبرال تندرو آن کشور به نام خورخه الیسه گایتان[3]، شورش هایی به وقوع پیوست. قاتل او بلافاصله کشته شد، بنابراین نمی‌دانیم انگیزه‌های او چه بود - یقیناً در آن زمان انگیزه‌های او فاش نشد. با وجود این پس از گذشت چند ساعت در فضای پرالتهاب سوءظنی که پیرامون این حادثه به وجود آمده بود،

1. Zagorin
2. Bogota
3. Jorge Eliécer Gaitan

نمایندگان کشورهای مختلف که در گردهمایی «سازمان کشورهای قارهٔ آمریکا» شرکت کرده بودند به این نتیجه رسیدند که شورش‌های فوق زیر سر آشوبگران کمونیست است، و این نگرش ناگهان تبدیل به عرف گردید و هنوز هم در بسیاری ا زگزارشات مربوط به آن دوره مندرج است، به رغم این واقعیت که مطلقاً هیچ مدرکی له یا علیه آن وجود ندارد. در این قبیل قضایا، احتمالاً تحلیل‌گر باید در پرهیز از پیچیدگی‌های غیرضروری در توضیح سرمشق دیگران باشد.

تعداد ناظرانی که از آزمودگی کافی برای مشاهدهٔ دقیق رویدادهای توده‌ای برخوردارند بسیار اندک است. حتی در مورد تظاهرات آرام مردم تقریباً همواره میان تعداد افراد شرکت‌کننده‌ای که سازمان دهندگان تظاهرات اعلام می‌کنند («در حدود نیم میلیون») و تعداد شرکت کننده‌ای که نیروی انتظامی ادعا می‌کند («کم‌تر از پنج هزار نفر») تفاوت زیادی وجود دارد. اما با وجود این، نباید در مورد مسالهٔ ارزیابی اغراق نمود؛ تعداد دقیق افراد تظاهرکننده لزوماً آنقدر مهم نیست که تداوم تظاهرات، هدف آنها و حالت شرکت‌کنندگان در آن. این مشکل که چه چیز باید مورد ارزیابی قرار گیرد و چگونه، در این حوزه نیز مانند دیگر حوزه‌ها، توسط اهدافی تعیین می‌شوند که این اطلاعات را برای آنها جمع‌آوری می‌کنیم. اگر بپرسید «طول یک قطعه نخ چقدر است؟» ممکن است این پاسخ معقول را دریافت کنید که «نه بلند است نه کوتاه».

بنابراین، خلاصه این که آنچه را مشاهده می‌کنیم مشروط است به تصور ما از آن، و آنچه را ارزیابی می‌کنیم چیزی است که تصور می‌کنیم قرار است برای ما مفید باشد. بسیاری از ناظران نتوانستند آنچه راکه به سال ۱۹۷۹ در ایران می‌گذشت درک نمایند تا این که دیگر خیلی دیر شده بود - یا بهتر است بگوییم آنچه را دیدند درست تفسیر نکردند- یعنی به مثابهٔ انقلاب اجتماعی مهمی ترسیم شده در جهت نابود کردن شواهد سطحی تجدد «غرب» و بنیانگذاری حکومتی مذهبی. غفلت آنها بدین علت نبود که ذاتاً از درک آنچه می‌دیدند ناتوان بودند، بلکه به سبب پیشفرض‌هایشان در مورد معنای رویدادهایی که مشاهده می‌کردند بود. در صدر این پیشفرض‌ها این باور دوگانه قرار داشت که در ربع آخر قرن بیستم مذهب دیگر ایدئولوژی سازماندهندهٔ قابل قبولی برای انقلاب‌های اجتماعی نخواهد بود و نوسازی اقتصادی، که فی‌نفسه کار خوبی است، امکان هر نوع انقلابی را از بین می‌برد.

۲

تفسیر
تفسیر انقلاب

پس معنای عملی بررسی انقلاب چیست؟ مسألهٔ اصلی، برای ما و همچنین برای دیگران، این است که انقلاب فرآیندی اجتماعی است. بنابراین معنای «واقعی» آن نه بر حسب یک ملاک ارزیابی صرف و کلی بلکه برحسب ارتباط آن فرآیند با شرکت کننده وناظر تعیین می‌شود. بنابراین برخی چنین استدلال می‌کنند که اصلاً چیزی به نام «انقلاب» وجود ندارد. انقلاب یک امر واقع، یا مجموعه‌ای از امور واقع، نیست، بلکه یک سازهٔ ذهنی، یعنی مخلوق ذهن فرد، است، و بنابراین هیچ گونه وجود عینی و واقعی ندارد.

این استدلال ما را مستقیماً وارد مناقشه اصلی مطرح در علوم اجتماعی می‌کند، که بسیاری آن را به مثابهٔ عقب‌نشینی از اثبات گرایی[1] تلقی خواهند نمود. اصطلاح «اثبات گرایی» خود دارای بار ارزشی است. این مکتب، که زمانی جزء معارف انسانی محسوب می‌شد و جامعه را در زمرهٔ همان جهان منظم پدیده‌های فیزیکی قرار می‌داد که مورد مطالعهٔ علوم طبیعی قرار می‌گیرد، اکنون به اصطلاحی انتقادآمیز تبدیل شده و (معمولاً از جانب مخالفین‌اش) به نگرشی اطلاق می‌شود که معتقد است جامعه را می‌توان و باید به صورت عینی و با کمک ملاک‌های علمی مورد مطالعه قرار داد. آن کسانی که اثبات‌گرا نامیده می‌شوند (اکثر اثبات گراها، از جمله بیشتر مارکسیست‌ها که در میان آنان این اصطلاح توهین‌آمیز جلوه می‌کند، اطلاق این اصطلاح رابه خود صحیح نمی‌دانند) بر این اعتقاد بوده‌اند که تمایزی وجود دارد میان امور واقع، که

1. Positivism

می‌توان آنها را به نحوی عینی تعیین نمود، و ارزش‌ها، که بین اشخاص مختلف متفاوتند. این نگرش اکنون مورد حملهٔ شدیدی قرار گرفته است. چنین استدلال می‌شود که تمایز میان امر واقع و ارزش تمایز مبهمی است، زیرا واژه‌ها نه تنها می‌توانند در عین حال هم توصیفی و هم ارزشگذار باشند بلکه غالباً نیز چنین هستند. این نتیجه نیز، هرچند با منطقی ضعیف‌تر، استنتاج شده که از آنجایی که در برخی موارد، جداسازیِ اثبات گرایانهٔ امر واقع از ارزش عملی نیست، این امر در تمام موارد غیرعملی خواهد بود و اساساً باید این فکر را کنار نهاد. در چنین شرایطی تلاش در جهت تبیین علمی رفتار انسان این خطر را در پی دارد که به فرد برچسب «تجربه گرا» یا حتی - برای روشن کردن دلالت‌های موهن این واژه حتی برای خود تجربه‌گرایان - «تجربه گرای ساده لوح» زده شود.

هم حمله به اثبات‌گرایی و هم حمله به مشابه مارکسیستی آن، حمله به تجربه‌گرایی، حملاتی به ایدهٔ علم اجتماعی محسوب می‌شوند. البته حمله به علوم اجتماعی چیز جدیدی نیست. مفهوم علم اجتماعی مورد نفرت محافل محافظه کار بوده و برخی حتی از پذیرش این اصطلاح نیز خودداری کرده‌اند. مثلاً، در دانشگاه آکسفورد، برای علوم اجتماعی اصطلاح ضعیف «مطالعات اجتماعی»[1] را به کار می‌برند. افراد دیگری موفق شدند نام «شورای تحقیقات علوم اجتماعی»[2] را با عنوانی تجارت - مدارانه، و ظاهراً مربوط‌تر، به «شورای تحقیقات اقتصادی و اجتماعی»[3] تغییر دهند. (باید به یاد داشته باشیم که دانشگاه آکسفورد همان محلی بود که راجربیکن[4] در قرن سیزدهم در آنجا شیمی تدریس می‌کرد و مقامات کلیسا او را به خاطر گستاخی اش به سیزده سال زندان انفرادی محکوم نمودند. تصور این که اگر دانشگاه کمبریج چنین رفتاری را با نیوتن کرده بود جهان ما چگونه می‌بود، تصوری گیج کننده است.)

انتقادات فلسفیِ وارد شده بر مفهوم علمِ اجتماعی بر برداشت بسیار محدودی که از محتوای علم شده است، مبتنی است. این انتقادات یقیناً توجهی کافی به این واقعیت مبذول

---

1. Social Studies
2. Social Scienees Reseaseh Council
3. Economic and social Research Council
4. Roger Bacon

نمی‌دارند که ممکن است معنای علم از نظر فیلسوف با معنای آن از نظر دانشمند تفاوت داشته باشد. چنین استدلال شده که نخستین اشکالِ تعمیم دادن روش علمی به جامعه این است که جامعه از عناصر بیجان یاذی شعور ولی نامعقول تشکیل نشده، بلکه متشکل از افرادی است که می‌توانند با هم ارتباط برقرار کنند و در مورد وضعیت خود بیندیشند. این امر به دو استنتاج می‌انجامد که هیچیک از آنها آنقدر که به نظر می‌رسد متقن نیست.

استنتاج نخست این است که چون افراد بشر موجودات اندیشنده[1] هستند، پس می‌توانند دست به اعمال غیرمعقول نیز بزنند وبنابر این هرگز رفتارشان به طور کامل قابل پیش‌بینی نیست. این امر می‌تواند کاملاً صحیح باشد، ولی باز هم نتیجه‌ای که از آن استنتاج می‌گردد بی پایه است. درست است که علوم «متقن»[2] از قبیل فیزیک (نمونهٔ مثالی کامل یک علم متقن) با رویدادهای دقیقاً قابل پیش‌بینی در جهان فیزیکی سروکار دارند، از لحاظ نظری، یک تجربهٔ فیزیکی را می‌توان بی‌نهایت بار تکرار نمود و همواره به همان نتایج اول رسید اما یقیناً این قضیه در مورد علوم اجتماعی صدق نمی‌کند، و هیچگاه هم ممکن نیست صدق کند. معهذا در سال‌های اخیر جانب مقابل بود که به ما کمک کرد - جامعه‌شناسی و علم سیاست احتمالاً علومی متقن‌تر نخواهند شد، اما به نظر می‌رسد بنیان علم فیزیک سست‌تر[3] شده باشد، اصل عدم قطعیت هایزنبرگ[4] در سطح ذرات کوچک‌تر از اتم معتقد است که نمی‌توان دربارهٔ آینده پیش‌بینی قطعی نمود. چنین به نظر می‌رسد که عدم قطعیت در بطن ساختار کیهان جای دارد. این موضوع در عمل چندان اهمیتی ندارد. پیش‌بینی‌های متداولی، که امروزه در زندگی معمولی ما مطرح می‌شوند، همچنان پابرجا هستند. کلید برق را می‌زنیم، جریان الکتریسیته آزاد می‌شود، چراغ الکترونیکی روشن می‌شود، قهوه آماده می‌گردد.

استنتاج دوم این است که نظریه‌پردازی در مورد جامعه، چنانچه جامعه خود تحت‌تأثیر پیامدهای آن نظریه‌پردازی قرار گیرد، نمی‌تواند از لحاظ ارزشی بی‌طرف باشد. این انتقاد، نظیر

---

1. reasoning
2. hard
3. softer
4. Heisenberg

اثبات پیش‌بینی ناپذیری پوپر[1] (۱۹۵۷ ص ص ix-x)، مبتنی بر مغلطهٔ زمانی است. بی طرفی ارزشی تنها زمانی می‌تواند تحت تأثیر قرار گیرد که پیامدهای نظریه‌پردازی بتوانند موضوع مورد تحلیل را به شکلی تحت تأثیر قرار دهند که خود فرآیند تحلیل رامخدوش نمایند. از آنجایی که بر حسب تعریف، پیامدهای نظریه‌پردازی را نمی‌توان بلافاصله فهمید، این مطلب نمی‌تواند صحت داشته باشد. ولی باوجود این، گرچه از لحاظ نظری غیرممکن نیست، ولی در عمل احتمال بسیار کمی وجود دارد که بازیگران آینده به راستی از مجموعهٔ معرفت نظریِ موجود اطلاع کاملی داشته باشند.

اعتراض اساسی‌تر این است که نظریه‌پردازی دربارهٔ جامعه تنها در اختیار کارشناسان نیست. همهٔ ما در مورد جامعه بر مبنای مشاهداتمان نظریه‌پردازی می‌کنیم و اصولی را در مورد چگونگی رفتارمان وضع می‌نماییم - در واقع این همان فرآیند موسوم به «جامعه‌پذیری»[2] است. پس ما چگونه به نگرش‌هایی عینی از جهان دست می‌یابیم؟ پاسخ آن ساده است: از دیگران پرسش می‌کنیم. هرچه این پرسش از افراد بیشتری صورت گیرد دیدگاه ما بیشتر به سمت بی‌طرفی ارزشی میل خواهد کرد. درست است که هیچگاه به آن دست نخواهد یافت، اما این نزدیک شدن بی‌فایده نیست، و همین واقعیت که ما در جست‌وجوی عینیت هستیم خود اهمیت محوری آن را در طرح درک ما تنفیذ خواهد نمود.

اما، آنچه حمله به علوم اجتماعی را این قدر تأثیرگذار نموده این نیست که استدلال‌های فلاسفه‌ای چون وینچ[3] (۱۹۸۵) ومک اینتایر[4] (۱۹۸۳) فی‌نفسه کاملاً قانع کننده‌اند. بلکه این است که در این فاصله خودِ مفهوم «علم»، به ویژه از جانب کوهن[5] (۱۹۷۰)، مورد حمله قرار گرفته و این حمله مورد استقبال پرشور کسانی واقع شده که به مفهوم علم اجتماعی بی‌اعتمادند و می‌ترسند، اگر به آن مجال رشد داده شود به دستکاری در زندگی برخی از مردم توسط دیگران بیانجامد. اکنون (غیردانشمندان) فکر می‌کنند که دانشمندان دقیقاً آن کاری را انجام نمی‌دهند که

---

1. Popper
2. socialization
3. Winch
4. MacIntyre
5. Kuhn

فکر می‌کنند انجام می‌دهند. آنها مجموعه‌ای از ایده‌های فارغ از ارزش را در مورد جهان فیزیکی - که مبتنی بر مشاهده، تجربه و استنتاج باشد - پایه‌گذاری نمی‌کنند. منتقدین آنها چنین استدلال می‌کنند که، اولاً محتوای «علم» را جامعه تعیین می‌کند. دانشمندان [= علما] دقیقاً در مورد امور مورد علاقه‌شان تحقیق نمی‌کنند، زیرا در درون چارچوبه‌ای کار می‌کنند که تعیین می‌کند چه چیزی از لحاظ اجتماعی مفید است، و نه بازرگانان و نه حکومت‌ها هیچکدام هزینه افرادی را که می‌خواهند ثابت کنند نظریات آنها غلط است تأمین نمی‌کنند، یا دست کم دانسته این کار را انجام نمی‌دهند. بنابراین، آنچه دانشمند برای تحقیق برمی‌گزینند، یا بدان ترغیب می‌شود، بار ارزشی دارد.

روش تحقیقِ دانشمند نیز آن قدر که وی مایل است تصور کند، بی‌طرف یا قابل اعتماد نیست. حتی آنجاکه می‌توان از روش تجربی استفاده نمود، دانشمند نمی‌تواند ثابت کند که فلان گزارهٔ خاص صحیح است، صرفاً می‌تواند نشان دهد که سایر گزاره‌ها غلط‌اند. حتی تعیین مفاهیم «صحیح» و «غلط» نیز از عهده او خارج است. کوهن استدلال می‌کند که دانشمندان در درون یک چارچوبهٔ مورد پذیرش عموم از انگاره‌ها دربارهٔ جهان و کار علمی که نامش را الگو [یا پارادایم][1] می‌گذارد کار می‌کنند. بنابراین، دانشمندان در درون پارادایمِ مسلط زمانه‌شان کار می‌کنند و به آنچه کوهن «علم متعارف»[2] می‌نامد (کوهن ۱۹۷۰ ص ۱۰) می‌پردازند، یعنی تکرار رویه‌های متداول در طیفی از شرایط که از لحاظ اجتماعی مفید دانسته می‌شود و به احتمال زیاد نظام مسلط عقاید موجود جامعه را به چالش نمی‌طلبد. اما با وجود این، با انباشت شواهد و مدارک جدید که به نظر می‌رسد شیوه متعارف[3] را مورد چالش قرار می‌دهند، دانشمندان آن شیوه را کنار نمی‌گذارند، ولی می‌کوشند شواهد و مدارک جدیدشان را در آن پارادایم بگنجانند، حتی اگر این عمل آنها را به طفره رفتن‌های ظریف و نامحتمل فزاینده‌ای بکشاند. یکی از نمونه‌های این قضیه، نظام پیچیدهٔ برون چرخه‌ها[4] است - ابداع شده برای توضیح این موضوع که چرا

1. Paradigm
2. normal science
3. orthodoxy
4. epicycles

مشاهدات انجام شده توسط تیکو براهه[1] و یوهان کپلر[2]، از حرکات واقعی اجرام سماوی، با فضای بطلمیوسی، که زمین را در مرکز کائنات قرار می‌داد، ناسازگار بودند. زمانی که سرانجام - نظیر همین مورد خاص - سازگار نمودن آنها بی‌نتیجه می‌ماند، و فقط در آن زمان، باید پارادایم جدیدی پذیرفته شود، و آنگاه «جابه جایی پارادایمی»[3] اتفاق می‌افتد. بنابراین شاید دانشمندان بی‌شباهت به سیاستمداران نباشند. آنان نیز الگویی مسلط (مثلا جنگ سرد) را پیدا می‌کنند که کنار نهادن آن غیرممکن است مگر آن که از طریق رشته مشاهداتی طولانی و فزاینده مدارکی قاطع فراهم شوند حاکی از این که واقعیت موجود با فرضیهٔ ما سازگار نیست (شفر[4] ۱۹۸۸).

این دیدگاه با دیدگاهی که قبلاً در مورد ارتباط زبان با واقعیت اجتماعی بیان کردیم سازگاری کامل دارد. وجود یک الگوی پارادایمی در ذهن کاوشگران لزوماً بدان معناست که واژگان مرتبط با رشته تحقیقشان در قالب اصطلاحات آن پارادایم بیان خواهند شد. مثلا، تصورات پیشین در مورد الکتریسیته شدیداً مقید به این مفهوم بود که الکتریسیته «سیالی»[5] است که در طولِ سیم جریان می‌یابد، به همان شکلی که آب در داخل لوله جریان دارد. این مقایسه، همان گونه که هر مهندس برقی تصدیق خواهد نمود، نه تنها مقایسهٔ مفیدی نیست بلکه بسیار هم گمراه‌کننده است.

یقیناً باید بپذیریم که واقعیتِ اجتماعیْ خود زبان، و همراه با آن بعد نمادین آن، را در برمی‌گیرد. ساختار زبان در درون ساختار نمادها قرار دارد و در نتیجه زبان خود از نماد تشکیل یافته است. زبانِ سیاست وسیلهٔ ارتباطی خنثایی نیست، بلکه ساختاری متشکل از انگاره‌ها ومعناهایی است که در جهت خاصی هدایت می‌شوند. اما موضوع اصلی سیاست خاتمه دادن به اختلاف نظرها و اعمالِ قدرت نمودن در تخصیص منابع است. بنابراین، استدلال سیاسی تنها به دنبال روشن شدن این مطلب نیست که حق با کیست، بلکه درباره این امر است که چه کسی چه چیزی نصیبش می‌شود، و چه وقت و چگونه. بنابراین، ممکن است این موضوع به طور کلی

---

1. Tycho Brahe
2. Kepler
3. Paradigm shift
4. Shafer
5. fluid

صحیح نباشد که زبان وسیله‌ای ارتباطی است که انسان از طریق آن افکارش را پنهان می‌کند، اما یقیناً در مورد زبانِ سیاست صحیح است. بسیاری از اصطلاحات محوری سیاست مفاهیمی لزوماً مناقشه آمیزند، بدین معنا که اهمیتشان ریشه در این واقعیت دارد که افراد مختلف تفاسیری بسیار متفاوت از معنای «واقعی» آنها دارند. چنین اختلاف نظرهایی دربارهٔ معنای آنها لازمهٔ استفاده‌ای است که از مفاهیم آنها می‌شود [یعنی آنچه اصطلاحاً «ارزش» آن مفاهیم خوانده می‌شود] و بنابراین نمی‌توان آنها را [به طور دقیق]مشخص نمود. از این رو، در حالی که دانشمندان خواهان توافق با یکدیگرند، سیاستمداران مایل‌اند مخالفت‌های میان خود را پنهان نمایند. بیشتر مردم بر این اعتقادند که، مفهوم «انقلاب» خود نمونهٔ بسیار خوبی از این گونه مفاهیم است، زیرا همواره از نظر کسانی که طرفدار آن و کسانی که مخالف آن بوده‌اند معانی متفاوتی داشته است.

بنابراین، این که چه استفاده‌ای می‌توان از این مفاهیم نمود در عمل وابسته است به شیوه‌ای که افراد یا گروه‌های اجتماعی می‌کوشند به اندیشه ساختار بخشند. این واقعیت که این مفاهیم نامشخص یا مناقشه‌آمیزند بدین معنا نیست که هیچ مفهومِ مشخص یا بدون مناقشه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. قیاس با علم در اینجا قیاس مناسبی است. روزگاری بود که هیچ مفهوم تعریف شده‌ای در علم وجود نداشت و می‌بایست واژگان تخصصی ابداع می‌شدند تا معانیِ بسیار دقیقِ مورد توافقِ همگان را به واژه‌هایی اطلاق نمایند که برای توصیف فرآیندهای فیزیکی به کار برده می‌شوند. تاریخ پیشرفت علمْ تاریخ ابداع معانی برای مفاهیمی بوده است که به آنها معنایی ثابت و تغییرناپذیر می‌دهند. بنابراین، امکان این نیز وجود داشت که دانشمندان علوم اجتماعی بتوانند برای هر یک از این مفاهیم معنایی در نظر گیرند که همهٔ ما بتوانیم با آن موافقت کنیم، و چنین کاری در واقع توسط «انجمن بین‌المللی علوم سیاسی»[1] آغاز هم شده است (گرچه، متأسفانه، هنوز به پایان نرسیده است). نمونه‌ای از این گونه اصطلاحات ابداع

---

1. International Political Science Association

شده، که برای رها شدن از چنگال دلالت‌های ارزشی[1] وضع شده، همان طور که پیش از این اشاره شد، «جنگ داخلی» است.

نزاع بر سر «معنای» اصطلاحات موجودی همچون «انقلاب» و «ضدانقلاب» مجادله‌ای نیست که بتوان آن را حل کرد (دیدگاه اثبات گرایان) اما موضوعی هم نیست که کاملاً نامشخص باشد و هیچگاه نتوان آن راحل کرد (دیدگاه پسا تجربه گرایان)[2]. این دیدگاه دوم، در واقع، نه تنها دارای هیچ پیچیدگی فلسفی نیست، بلکه ما را از عصرِ روشنگری واپس کشانده، به برهوت خشک ولم یزرع مجادلهٔ کلامی و رکود فرهنگی دوران اوج قرون وسطی[3] هدایت می‌کند. پذیرش آن به منزلهٔ این است که ایمان باید راهنمای ما باشد، نه عقل. با وجود این، هرقدر هم که مبنای معرفت علمی ما در برابر نقد فلسفی‌مان غیرقابل قبول باشد، واقعیت آن است که این معرفت نتایج عملی در پی داشته است. انسان با استفاده از فلسفهٔ طبیعت[4]، با کاربرد عملیِ دانشی که قضایای خشک و انعطاف‌ناپذیر هندسی را رها کرده و به این نتیجه رسیده که تنظیم دنباله‌ای از تقریب‌ها هم کافی است و هم عملی، به کرهٔ ماه سفر کرده است.

کسانی که معتقدند دانش بدون تجربه حاصل نمی‌شود ممکن است با اکراه این واقعیت را باور کنند که قسمت اعظم علم نجوم و هواشناسی (به علت بعد مسافت) و هم چنین علم پزشکی (به دلیل مسایل اخلاقی) در دسترس الگوی کلاسیک اصل‌پردازی[5] و تجربه قرار ندارند. با وجود این، اینها حوزه‌هایی هستند که اهمیت ذاتی فراوانی دارند - هم برای درک علمی و هم (درنهایت) برای زندگی روزمرهٔ ما. اگر قرار بود آنها را به این دلیل که جزو علوم «متقن» محسوب نمی‌شوند کنار گذاریم، از طرح پرسش هایی بنیادین دربارهٔ جهانی که در آن زندگی می‌کنیم محروم می‌ماندیم و ناچار بودیم تنها به مسایلی که اهمیت کم‌تری دارند بپردازیم. دقیقاً همین موضوع در مورد علوم اجتماعی نیز صادق است. موضوع اصلی تحقیق برای نوع بشر همانا انسان است، وگرچه تنها می‌شود با زبان احتمالات سخن گفت، ولی حداقل می‌توان مبنایی را

1. Value - Connotation
2. Post- empiricist
3. High Middle Ages
4. natural philosophy
5. hypothesis- forming

تعیین کرد که بتوان با کمک آن این احتمالات را - با حداکثر دقتی که در شرایط مورد نظر عملی است - محاسبه نمود.

اما با وجود این ما، به عنوان افراد انسانی، باید بپذیریم - و حتی تأکید نماییم- که جامعه پویایی خاص خود را دارد، که با پویایی جهان طبیعی متفاوت است - درست به همان نحو که الکتریسیته با آب تفاوت دارد. برای نمونه سیاست، همان طور که می‌دانیم، شیوه‌ای است برای تعیین این که چه کسی اختیار[1] تخصیص منابع کمیاب را در دست دارد. اما (هم چون مذهب و ورزش) روش تنظیم زمان و معنادار کردن زندگی نیز مطرح است. پیامد این تنظیم آن است که جامعه نظم می‌یابد و به محدود شدن امکانات موجود در درون جهان اجتماعی منجر خواهد شد. از نظر فرد، درک جامعه به معنای درک مجموعهٔ نسبتاً محدودی از نقش‌هاست. یقیناً درست است که نمی‌توان اهمیت اجتماعیِ، مثلاً، یک وعده غذا را، صرفاً باملاک هضم آن، درک نمود. وعده‌های غذا می‌توانند نمایشی از همبستگی یا کشمکش میان افراد خانواده باشند، نمایشی از شادی و غم. اما عمل مهمی که ما بر روی آنها انجام می‌دهیم، صرف آنهاست و در انجام آن کار شیوه‌ها و رفتارهای خاصی را اتخاذ می‌کنیم که چنان کامل در ما جایگیر گشته‌اند که دیگر تبدیل به غریزه شده‌اند. سیاست هم این گونه است. از لحاظ نظری کارهای بسیاری می‌توان انجام داد، اما اگر بخواهیم به اهدافمان دست یابیم به زودی درخواهیم یافت که بسیاری از این کارها عملی نیستند. البته، آنچه موضوع را پیچیده‌تر می‌کند این است که این نقش‌ها مستقل از یکدیگر وجود ندارند. مثلاً، نقش فرد نیازمند نقش فرد بخشنده را به عهده می‌گیرد، و این در ماهیت جامعه است که هر فردی که یکی از این نقش‌ها را عهده‌دار شد خواهد فهمید که فردی که با او سروکار دارد به همین نحو نقش دیگری را برعهده گرفته است. هر کدام از آنها نقشی را بازی می‌کند که از لحاظ اجتماعی قبل از برخورد با دیگری آن را آموخته است. بااین ابزار آن امکانات نامحدود (و بی‌اندازه خطرناکی) که در ذات برخورد اجتماعی مستترانـد در الگوهای قابل پیش‌بینیِ مطمئنی تنظیم می‌شوند، بدان نحو که - مثلاً - فردپسا تجربه گرا خواهد فهمید که

1. authority

زمانی که درخواست غذا می‌کند چیزی برای خوردن به او داده می‌شود و زمانی که نشانی راهی را می‌پرسد - با این فرض که مفهوم راه از لحاظ اجتماعی تعریف شده باشد - به او گفته نخواهد شد که پرسش او بی‌معنا است زیرا هر راهی که به او نشان داده شود ممکن است توسط نیازهای فرد راهنما تعیین گردد و نه توسط خواست او برای رسیدن به مقصدی خاص!

علم سیاست یکی از اشکال حل کشمکش میان افرادی است که هر کدام نقش مشخصی را برعهده دارند و، بنابراین، یک نمایشنامه است. تمام رویدادهای سیاسی، و در رأس همهٔ آنها انقلاب‌ها، برنامه‌های نمایشی هستند که در صحنهٔ جامعه اجرا می‌شوند. در آنها راهبردهای نمادین کاملاً آگاهانه و برای منظورهای خاصی به کار برده می‌شوند: ایجاد همبستگی، معنادار نمودن تشریفات، دامن زدن به احساسات، تحریک سایرین به عمل، حتی توسل به عباراتی وِردگونه و کلیشه‌ای برای القای وجود نشانه‌های مبهمی از قبیل اعتماد مردم یا اعتقاد آنها به این که ارزش سهم حتماً بالا خواهد رفت (در حالی که چنین چیزی حقیقت ندارد).

انقلاب را، اکثر مردم، پرهیجان‌ترین پدیدهٔ اجتماعی می‌دانند. اهمیت خاص انقلاب فرانسه این بود که باعث شد آن کشور در مرکز توجهات جهانی قرار گیرد، و این در زمانی بود که، به سبب شکست آن کشور در جنگ هفت ساله و عملکرد شرم‌آورش در جنگ استقلال آمریکا، بسیاری از کشورهای دیگر اروپایی در مورد شایستگی‌اش در مواجهه با چالش نوسازیِ ارائه شده توسط روشنگران طرفدار استبداد تردید داشتند. این انقلاب تحت تأثیر روحی آگاه از تبار کلاسیک‌های نو[1] و تحت رهبری مردان و زنانی بود که نقش‌هایی را بازی می‌کردند که از اسطوره و تاریخ روم باستان آموخته بودند. آنان می‌خواستند انقلاب‌شان نقطه عطفی در تاریخ جهان شود، و به راستی نیز که چنین شد. می‌توان دربارهٔ رویدادها و فرآیندهای این انقلاب به حق تردید نمود، اما اسطورهٔ آن چنان قوی است که هرگز توانش را از دست نخواهد داد. انقلاب فرانسه دیکتاتوری نیرومندی برای آن کشور به ارمغان آورد و جوانان آن کشور را در میدان‌های

---

1. neo- classics

جنگ ناپلئونی به‌کشتن داد. اما به آن افتخار بخشید و همان طور که آناتول فرانس[1] از قول یکی از شخصیت‌های رمان **جزیره پنگوئنها** - یعنی هجویه‌اش در مورد تاریخ فرانسه - می‌گوید «افتخار هیچگاه گران تمام نمی‌شود» (فرانس ۱۹۳۰ ص ۱۴۴).

انقلاب‌های بزرگ همچنان صحنه‌های [بازی] انقلابیون بزرگ باقی ماندند. امروزه لنین و مائوتسه دونگ[2] به صورت مومیایی شده در آرامگاه‌های خود خفته‌اند در حالی که جریان‌های تازهٔ افکار دموکراتیک در خیابان‌ها و میادین شهرهای آنها جاری شده‌اند. کاسترو[3] هنوز هم نقش فرمانده جوان سیراما‌یسترا[4] را بازی می‌کند، گرچه امروز پیرمردی است شصت ساله و تنومند، در لباس نظامی گل‌وگشادی که به هیچ وجه قواره تن او نیست و مجبور شده است سیگار برگ معروفش را ترک کند.

دانیل اورتگا[5] شاعر و رئیس جمهور نیکاراگوئه، مشغول دست و پنجه نرم کردن با هرج ومرج اقتصادی است که حکومت‌های پی درپی ایالات متحدهٔ آمریکا بر کشور بدبخت او تحمیل کرده‌اند، زیرا می‌خواهد راه خود را - بدون کمک دیگران - به سوی دموکراسی طی کند. ناصر سال‌هاست که مرده است و رهبر افراطی انقلاب پرتقال در حال گذراندن دورهٔ طولانی مدت محکومیت خود در زندان است.

در این میان مرگ آیت‌الله خمینی در تهران موجب عزاداری پرشور طرفداران او گردید، هشت نفر به خاطر تلاش در رسیدن به تابوت او زیردست و پای مردم له شدند و صد نفر نیز مجروح گردیدند. رسانه‌های گروهی غرب اوراکسی نامیده‌اند که بیش از هر فرد دیگر در این قرن تلاش کرده پیشفرض‌های دنیا را تغییر دهد. وی را با شخصیت‌های کاملاً متفاوت و متضادی در تاریخ مقایسه کرده‌اند، آنگونه که به سختی می‌توان نمونه‌ای تکاندهنده تراز نسبی‌گرایی فرهنگی غرب امروز یا مقایسه‌ای در هم بر هم تراز این ارائه داد.

این شخصیت‌ها افرادی کاملاً متفاوت بودند و بررسی منش هر یک از آنها کار دشواری

---

1. Anatole France
2. Mao Zedong
3. Castro
4. Sierra Maestra
5. Daniel Ortega

است. اما تمام آنها رهبران انقلاب‌های واقعی بودند، بدین معنی که به انگارهٔ پیشرفت بشری اعتقاد داشتند - انگاره‌ای که گرچه ابداع شده توسط انقلاب آمریکا و فرانسه نبود، ولی یقیناً تحرک خود را از آنها گرفته بود. اهمیت فوق‌العادهٔ مفهوم انقلاب در دو سدهٔ اخیر در سراسر جهان در همین مفهوم پیشرفت نهفته است.

جفرسون[1] در پایان عمر خود، پنجاه سال پس از انقلاب آمریکا، به نکته‌ای اشاره نمود که باید اعتقاد نهایی و سنجیدهٔ او درباره انقلابی که به رهبری آن کمک کرده بود باشد. این مطلب بیش از هر تعریف خلاصهٔ دیگری آنچه را می‌توان پیشرفت نامید، و آنچه را نمی‌توان، روشن‌تر می‌سازد:

> باشد که جهان شاهد قیام انسان‌ها برای در هم شکستن زنجیرهایی باشد که جهل و خرافاتِ زاهدانه مجبورشان کرده خود را با آنها ببندند، و بتوانند از مواهب و امنیت حکومت بهره برند، واقعه‌ای که به اعتقاد من رخ خواهد داد (برای برخی زودتر، برای بعضی دیرتر، اما سرانجام برای همه). آن شکل [از حکومتی] که ما جایگزین [حکومت‌های پیشین] کرده‌ایم حق رایگان را برای اِعمال بدون قیدوشرط آزادی و ابراز عقیده برقرار می‌کند. تمام نگاه‌ها متوجهٔ حقوق بشر شده است یا عنقریب خواهد شد. گسترش فراگیر نوردانش هم‌اکنون قدرت حقیقت را بر همگان آشکار نموده است: این حقیقت را که توده‌های مردم زین بر پشت به دنیا نیامده‌اند، و اقلیتی ممتاز نیز، با چکمه و مهمیز، و آماده برای سواری کشیدن مشروع از آنها - با عنایت پروردگار - زاییده نشده‌اند.

(نقل شده در باترفیلد[2] ۱۹۵۹)

در حقیقت، به یک معنی انقلاب ایران یک انقلاب واقعی است، و حدِ وسعت عرفی شدن جامعهٔ غربی را به ما نشان می‌دهد. این عرفی شدن[3] تاجایی پیش رفته بود که تعداد کمی از

---

1. Jefferson
2. Butterfield
3. secularization

ما قبل از این انقلاب از قدرت مذهب سنتی باخبر بودیم. به معنای دیگر، انقلاب ایران یک ضدانقلاب است. و تنها در چارچوبهٔ ارائه شده توسط مفهوم پیشرفت است که می‌توان این دو اصطلاح را از هم متمایز نمود - هیچ تفاوتی به لحاظ شیوهٔ عمل میان انقلاب و ضد انقلاب وجود ندارد؛ روند ناامیدی از وضعیت موجود در هر دو مشابه است، شیوهٔ به دست گرفتن قدرت هم در هر دو یکی است، تنها برنامه‌ای که قرار است پس از آن دنبال شود متفاوت است. البته آن هم چندان متفاوت نیست. مثلا «مساوات طلبان»[1] در انگلستان به یک عصر آرمانی در گذشته - دورانی که انگلستان از یوغ نورمن‌ها[2] آزاد بود - نظر داشتند. پیروان روسو[3] معتقد بودند انسان ذاتاً موجودی است آزاد، و در نتیجه ساختار سلطنت مبین وجود انحراف است. بلشویک‌ها پایتخت روسیه را از پطروگراد به مسکو بازگرداندند و به راه خروجی که پطرکبیر[4] به سوی بالتیک گشوده بود پشت کردند. بارها و بارها در لحظات تحول عظیم اجتماعی و سیاسی انسان‌ها می‌توانند آینده را تنها بر حسب گذشته‌ای آرمانی شده که باید به سوی آن بازگردند تجسم نمایند. از این نظر ایران تحت حکومت **آیت‌الله‌ها**، نیز مبین بازگشتی است به سرزمین رویاها و آرزوها، زیرا تاریخ گواه است که زمانی که وضعیت مسلمانان این گونه بود قومی ضعیف بودند که در بیابان زندگی می‌کردند، ولی زمانی که اسلام به اوج قدرت خود رسیده به مذهبی جهانی مبدل شد و سپاهیانشان لرزه بر اندام جهانیان افکندند.

تحلیل انقلاب

همان گونه که دیدیم، در هر انقلابی چه بسا دیدگاه‌های متفاوت و «درستی» وجود داشته باشد، که مبین دیدگاه‌های متفاوت‌اند و نه واقعیت‌های متفاوت. درک تمام وقایعی که در خلال انقلاب فرانسه رخ داد در یک زمان و برای یک ذهن امکانپذیر نیست. بنابراین، تصویری که آن ذهن از انقلاب ارائه می‌دهد نیز ناگزیر تصویری گزینشی است.اما نمی‌توان نتیجه گرفت که آن

---

1. Levellers
2. Norman
3. Rousseau
4. Peter the Great

تصویر تحلیلی است دقیقاً بدین علت که گزینشی است. اصطلاح «تحلیل» از دید ما معنای بسیار دقیقی دارد: تجزیهٔ کل الگوی رویدادها به بخش‌های کوچک‌تر به نحوی که بتوان هر یک از آن بخش‌ها را مفصلاً بررسی کرد. وقتی این کار صورت پذیرفت، و اصول کلی حاکم بر ماهیت رفتار در هر مرحله از فرآیند محرز گردید، تلاش خواهیم نمود آنها را مجدداً در الگویی کلی از واقعیت با هم ترکیب کنیم. بنابراین، مشکل دوم این نیست که این امر به هیچ وجه انجام نمی‌پذیرد، بلکه این است که، اگر انجام پذیرفت، آگاهانه نیست، و در نتیجه بسیاری از پیشفرض‌های ناگفته یا نانوشته وارد دیدگاه مرتبط با کل فرآیند می‌شوند که می‌توانند منحرف کننده و، در بدترین شرایط، کاملاً گمراه‌کننده باشند. این امر ممکن است [در بعضی موارد] چندان اهمیتی نداشته باشد ولی در موردِ انقلاب سروکار ما با پدیده‌ای است که همگان بر اهمیت والای اجتماعی آن اذعان دارند و در عین حال اعتبار آن در این مقام، از نظر بسیاری از نویسندگان، در تمامیت آن نهفته است. بنابراین، کراراً شاهد آن بوده‌ایم که نویسندگانی که در مورد انقلاب مطلب نوشته‌اند مایل نبوده‌اند، یا نمی‌توانسته‌اند، در مورد موضوع مورد بررسی خود همان روش‌های سنجیده‌ای را به کار برند که در مورد سایر پدیده‌های اجتماعی به کار می‌بردند.

بنابراین، تحلیل روشمند انقلاب به مثابهٔ یک پدیده تحولی کاملاً جدید در تفکر اجتماعی بوده است، و شگفت آن که عقب‌نشینی از مکتب اثبات‌گرایی، درست در زمانی که تحلیل گرانِ مخاطراتِ سیاسی دانشی را که تا آن زمان کسب کرده بودند در خدمت کسب و کار و صنعت قرار می‌دادند، موجب توقف پیشرفت این تحول گردید. در میان نویسندگان متقدمی که کوشیدند مراحل تشکیل دهنده انقلاب‌های خاصی را مفصلاً تحلیل نمایند افراد بسیار برجسته‌ای وجود داشتند، از جمله الکسی دو توکویل (۱۹۶۶) در رابطه با انقلاب فرانسه و پیتریم آ. سوروکین[1] (۱۹۲۵) در رابطه با انقلاب روسیه. این مورخین، همچون مورخین سال‌های بعد، بیشتر به علل و پیامدهای انقلاب‌ها می‌پرداختند تا به رویدادهای دخیل در آنها، گرچه، برخلاف بسیاری از آنها، تلاش می‌کردند تجربیاتی کلی از انقلاب‌ها به دست آورند که

---

1. Pitrim A. Sorokin

ممکن است با وضعیت‌های دیگر موجود در کشورهای دیگر مربوط باشند.

باز هم مقایسهٔ انقلاب روسیه با دیگر انقلاب‌های ماقبل آن بودکه انگیزهٔ نخستین تحلیل تطبیقی انقلاب گردید. اما در اینجا به زودی مشخص شد که دو پیشفرض وجود دارد که تمام نوشته‌های بعدی را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. یکی از آن پیشفرض‌ها این بود که انقلاب اساساً بیشتر دربارهٔ انگاره هاست - یا باید دربارهٔ انگاره‌ها باشد - تاأعمال. انقلابِ واقعی انقلابی بود که به موضوعاتی که در دانشگاه‌های مهم رواج داشت می‌پرداخت. رویدادهای دیگری که به این موضوعات نمی‌پرداختند به ندرت از چنین شأنی برخوردار می‌شدند. بنابراین مورخین انقلاب تلاش می‌کردند توجه خود، و ما، را به انقلاب‌های اجتماعی بزرگ جلب نمایند و به تمام پدیده‌های مشابه دیگر بی‌توجه بمانند. درباره انقلاب فرانسه تاکنون صدها کتاب تألیف شده است و گذشته از آن نشریهٔ تخصصی ویژه‌ای نیز در مورد آن منتشر می‌شود، که نشاندهندهٔ حداکثر توجه محافل دانشگاهی به این پدیده است. با جنگ داخلی انگلستان، جنگ استقلال آمریکا و انقلاب روسیه نیز همین برخورد شده است. در مقابل، بررسی انقلاب مکزیک، که انگاره‌ها در آن نقشی کاملاً متفاوت (و از نظر برخی ناظران نقشی بسیار کم‌تر) بازی کردند عمدتاً به کارشناسان منطقه‌ای، خارج از مکزیک و بیشتر از ایالات متحده آمریکا، واگذار گردیده است. درک آنچه واقعاً در خلال انقلاب کوبا رخ داد نه تنها پرتوی پرنور و نسبتاً غیرمنتظره بر واقعیات قدرت می‌افکند بلکه بیشتر آن رویدادهایی راکه به دنبال آن پس از سال ۱۹۶۱ رخ دادند نیز توضیح می‌دهد. ولی به هرحال، دقیقاً به همین دلیل است که عرصهٔ پژوهش دربارهٔ این انقلاب همچنان شدیداً مناقشه‌آمیز است، گرچه واقعیاتی که در آن رخ داده‌اند کاملاً تازه‌اند، بسیاری از شاهدان اصلی آن واقعه هنوز زنده‌اند و خود انقلاب نیز در معرض کنکاشی بی‌سابقه از سوی رسانه‌های جهان قرار گرفته است. کوبایی‌ها اسطورهٔ خاص خود را [از انقلابشان] تبلیغ می‌کنند، آمریکا اسطوره‌ای دیگر را. و رویدادهای ویتنام، ایران، نیکاراگوئه و افغانستان نیز به همین نحو، رواج آنان در گفت‌وگوهای سیاسی جهان بدان سبب نیست که تاریخ را دقیق‌تر بشناسیم، یا نظریهٔعلوم اجتماعی راتوسعه دهیم، بلکه به مثابهٔ شعارهایی هستند که در گفت‌وگوی میان افراد

ناشنوا ردوبدل می‌شوند.

در حقیقت همین تمرکز بر انقلاب‌های گذشته در بریتانیا، فرانسه، آمریکا و روسیه موجب ایجاد پیشفرض عجیب دیگری نیز شده است: این پیشفرض که انقلاب‌های اجتماعی بزرگ، که هر یک از آنها با تحولاتی شگرف در چشم‌انداز جهانی همزمان بود، چنان استثنایی بودند که نمی‌شد و نباید آنها را در متن نظریهٔ اجتماعی عامی قرار داد، مگر آن که آن نظریه پایهٔ آنها بنا گردد. پتی[1] (۱۹۳۸، ص ص xi-xii) این دیدگاه را به شکلی دقیق بیان می‌کند:

> من چندان به انقلاب‌های کم اهمیت اشاره نکرده‌ام. بین انقلاب‌های بزرگ وانقلاب‌های هدایت شده از بالا، مانند قتل دونکن[2] توسط مکبث[3]، می‌توان زنجیره‌ای پیوسته از انقلاب‌ها- با درجات متفاوتی از اهمیت - پیدا کرد. ولی تنها انقلاب‌های بزرگ فرصت ارزیابی اهمیت کلیهٔ عوامل انقلاب را به ما می‌دهند. عواملِ ظاهراً پنهان درنظام اجتماعی مورد نظر ممکن است نقشی مهم اما نامعین و تعیین نشدنی در هر انقلاب جزیی بازی کنند. ممکن است در هر بحرانی یکی از محورهای سازماندهنده جامعه به هم بریزد، رکود یا تورم ممکن است نظام اقتصادی را مختل نماید. اما تنها در یک انقلاب بزرگ است که تمام محورهای جامعه در هم می‌ریزد. بنابراین تنها در یک انقلاب بزرگ است که جامعه کاملاً از هم متلاشی می‌شود، و تمام نیروهای درونی‌اش در پرتو آن نور نمایان می‌شوند. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که فهم کافی از نظریهٔ انقلاب‌های جزیی تنها در ذیل هدایت نظریهٔ انقلاب‌های کلی امکانپذیر است، زیرا تنها این قبیل انقلاب‌ها هستند که می‌توانند تصویری کامل از پیچیدگی نیروهایی که جامعهٔ سازمان یافته را به آن شکل درمی‌آورد به ما ارائه دهند.

لازم بود این دیدگاه را بیان کنیم تااشتباه اساسی آن را بر ملا سازیم. با گذشت دویست و

---

1. pettee
2. Duncan
3. Macbeth

پنجاه سال از زمانی که پتی این جملات را نوشت، باید مشخص شده باشد که انقلاب فرانسه دیگر رخ نخواهد داد. در حقیقت این نه تشابهات بلکه تفاوت‌های میان انقلاب‌های اجتماعی اخیر است که اهمیت شایانی داشته، زیرا کراراً رویدادها ناظران هم عصر خود را غافلگیر کرده‌اند بدون این که نظریه‌ای قانع کننده وجود داشته باشد تا آنچه را آنها می‌دیدند برایشان توضیح دهد. این موضوع شگفت‌آور نیست، زیرا روشی که پتی توصیه می‌کند اساساً روش استدلال مبتنی بر قیاس، در مورد پدیده‌ای پیچیده بر پایهٔ تعداد بسیار کمی از موارد، است. درک پدیده‌های پیچیده در حوزه‌های زندگی بشر پس از درک حوزه‌های ساده‌ترِ تشکیل دهندهٔ آنها امکانپذیر است، و نه بالعکس. انقلاب‌های بزرگ بزرگ‌ترین چالش در مقابل تصورات ما از سازمان اجتماعی وسیاسی هستند، اما این گونه چالش‌ها در واقع خمیرمایهٔ دایمی سازمان اجتماعی و تحول اجتماعی راتشکیل می‌دهند. تمام آن وقایعی را که در انقلاب فرانسه رخ دادند می‌توان از سایر نمونه‌های تاریخی، بیرون از متن یک انقلاب اجتماعی بزرگ، بازسازی کرد. بنابراین، باید با انقلاب همان برخوردی را داشت که با دیگر پدیده‌های اجتماعی.

بنابراین، برخوردهای تحلیلی با انقلاب علاقهٔ چندانی رادر خارج از دو دنیای جداگانه، ولی با هم مرتبطِ، کارشناسیِ شورش و ضدشورش بر نیانگیخته است. پیداست افرادی که می‌خواهند انقلاب کنند نیاز به یک برنامه مدون شناخته شده دارند. همچنین، آن کسانی که حقوق دریافت می‌کنند تا از انقلاب جلوگیری نمایند نیز باید بدانند از چه چیزی می‌خواهند جلوگیری کنند و در این زمینه تعلیمات لازم را دریافت نمایند. برای هر دو گروه، غرض از انقلاب انجام تغییری است در قدرتِ سیاسی به نحوی که حکومت جدید بتواند طرح کلی خود را در جامعهٔ آینده پیاده کند. بنابراین، کلید تفسیر انقلاب خودِ آن رویداد است.

می توان از هر دو گروه انقلابی و ضد شورش به حق انتقاد کرد که بر قدرت اراده بیش از حد تأکید دارند. پیداست که اگر انقلاب‌ها نیروهای واقعاً عظیم فرابشری باشند، دیگر تلاش برای انقلاب کردن یا جلوگیری از انقلاب بی‌معنا خواهد بود، در آن صورت بهترین توصیه هم برای

افراد انقلابی و هم برای کارشناسان ضدشورش گوش سپردن به درس عملی کانوت[1] به درباریان خود در ساحل ساوت همپتُن واتر[2] است که حتی پادشاهان نیز نمی‌توانند بر امواج فرمان برانند. از سوی دیگر، تلاش برای یافتن نظریهٔ صحیح انقلاب همچنان تلاش بسیار باارزشی است. آگاهی در مورد این که در اکتبر سال ۱۹۸۷ طوفانی ساحل جنوبی انگلستان را در خواهد نوردید نمی‌توانست جلوی خسارت شدیدی که به اموال مردم وارد خواهد شد و همچنین نابودی حدود نیم میلیون اصله درخت را بگیرد، اما می‌توانست خسارت‌ها را کاهش دهد و موجب پناه گرفتن مردم در زمان مناسب گردد. اقدامات پیشگیرانهٔ شناخته شده و آزموده‌ای همچون تخلیهٔ مردم و ایجاد سردابه‌های ضدطوفان تأثیر فراوانی در جلوگیری از خسارت‌های احتمالی دو طوفان دریای کارائیب در سال ۱۹۸۸ داشتند.

بنابراین، می‌توانیم با تشخیص سه مرحلهٔ انقلاب، که گودِاسپید[3] (۱۹۶۲) مراحل «تدارک»، «عمل» و «تحکیم» می‌نامد، شروع کنیم. مرحلهٔ **تدارک** به آن وجه از انقلاب اشاره دارد که پیش از این **فرآیند** انقلاب نامیده می‌شد، مرحله‌ای که گروه‌های مهم یا توده‌ها از حکومت و رژیم موجود حمایت نکنند و طرفدار انتقال قهرآمیز قدرت به افراد دیگر شوند. **عمل** به خودِ **رویداد** اشاره دارد، زمانی که حکومت در نتیجهٔ کاربرد زور یا تهدیدی قاطع به کاربرد زور سرنگون می‌شود و رژیم جدیدی جای آن را می‌گیرد. **تحکیم** به آن مرحله از انقلاب اطلاق می‌شود که پس از جابه جایی قدرت پدید می‌آید، یعنی زمانی که حکومتی جدید موقعیت خود را تثبیت می‌کند و **برنامه‌ای** برای تغییر نظم اجتماعی به اجرا درمی‌آورد. این مراحل به تحلیل انقلاب مربوط می‌شوند، و ارتباطی با وسعت برنامه‌های اولیه انقلاب ندارند. این مراحل همان قدر به انقلاب فرانسه مربوط می‌شوند که به یک کودتای نظامی در هاییتی، تفاوت میان انقلاب‌ها در ترتیب این مراحل نیست بلکه در ماهیت برنامهٔ اجتماعی انجام گرفته توسط حکومت یا حکومت‌های جانشین است. این گونه برنامه‌های انقلابی هم نتیجهٔ نیروهای

1. Canute
2. Southampton Water
3. Goodspeed

اجتماعی هستند و هم نتیجهٔ قدرت ارادهٔ افراد؛ دقیقاً به همین علت است که این قدر پیش‌بینی ناپذیرند.

پیش شرطهای اجتماعی انقلاب

پیش شرطهای اجتماعیِ انقلاب آن شرایطی هستند که رهبر، پیروان، آرمان و تسهیلات مادی را، که مردم با کمک آنها می‌توانند برای رسیدن به آرمانِ خود اِعمال خشونت نمایند، یکجا جمع می‌کنند (یاامکان این تجمع را فراهم می‌سازند). این عوامل در تمام انقلاب‌ها مشترکند وهرچند تبیین انقلاب در یک چارچوبهٔ صرفاً تاریخی ارزش تحلیلی چندانی ندارد، یا اساساً فاقد ارزش است، ولی شرایط تاریخی که جنبش خاصی در آن اتفاق می‌افتد، همان گونه که تورایِن[1] (۱۹۸۱،۱۹۷۷) استدلال می‌کند، روند و کارآیی آن جنبش را تعیین می‌کند. برخی دیگراز نویسندگان این عوامل را، به اشکال گوناگون، با شرایطِ اجتماعیِ تسهیل کنندهٔ آنها ترکیب کرده‌اند. برای نمونه، نیل اسملسر[2] (۱۹۶۲) شش نوع عامل ترکیبی را ذکر می‌کند: **کمک ساختاری** جامعه به ایجاد اعتراض و قیام؛ **فرسودگی ساختاری** که منجر به تقاضاهایی مشخص جهت تغییر می‌شوند؛ **باورهای همگانی** که واکنشی گسترده به این احساس فرسودگی رادر مسیرهای کاملاً مشخصی سازمان می‌دهند؛**عوامل شتابدهنده** که موجب عمل می‌شوند؛ وجود **عمل هماهنگ** (یعنی سازمان) برای هدایت و حمایت جنبش؛ و توانایی محدود سازوکارهای **مهار اجتماعی** برای جلوگیری از این که جنبش مورد نظربه نتیجهٔ موفقی بیانجامد. اما، برای تشخیص این پیش شرطها، بهتر آن است که در مورد هر یک از عوامل اجتماعی، نهادی و شخصی که مردم را به برداشتن اسلحه تشویق می‌کنند جداگانه بحث کنیم.

شرایط اجتماعی

احتمال وقوع انقلاب تابع زمینهٔ اجتماعیِ استفاده از زور است، اما نشانه‌های این زمینه

---

1. Touraine
2. Neil Smelser

چندان روشن نیست (کالورت ۱۹۸۴ ص ص ۷۸-۶۴). در میان کشورهایی که میزان آدمکشی در آنها بالاست، هم چون مکزیک و کلمبیا، دموکراسها (یا شبه دموکراسی‌ها) ی باثباتی وجود دارند و تلاش‌های خشونت‌آمیز برای سرنگونی حکومت‌های آن دو کشور سال‌هاست که عقیم مانده است. نیکاراگوئه به تازگی انقلاب اجتماعی مهمی رااز سرگذرانده است و تداوم خشونت در آن حاصل عمل نیروهای مسلح ضدانقلاب است که از خارج تأمین می‌شوند. در ایالات متحدهٔ آمریکا میزان آدمکشی بسیار بیشتر از اروپاست ولی این کشور از لحاظ اجتماعی باثبات و محافظه کار است - گرچه در قرن نوزدهم، زمانی که درگیر جنگ داخلی شدیدی بود، ثبات چندانی نداشت. آشوب و اغتشاش، یا رواج خشونت گروهی در داخل یک کشور، ممکن است باتغییر سیاسی و اجتماعی همراه باشد، اماگاهی نیز، به جای آن که پیش درآمد تغییر یابخشی از فرآیند آن باشد، پس از آن یا زمانی که میل شدید به تغییر به نحوی ناکام می‌گردد، رخ می‌دهد.

علاوه بر آن، به نظر می‌رسد نبود اعتماد به حکومت یا نظم اجتماعی مسلط، یا عدم حمایت از آن، یکی از پیش شرط‌های لازم برای تغییر باشد. اما باز هم موضوع چندان که در بدو امر به نظر می‌رسید ساده نیست. همان طور که گامسون[1] (۱۹۷۵) اشاره می‌کند توجه به تعداد کسانی که از تغییر طرفداری می‌کنند بی‌معناست، مگر این که بدانیم چه تعداد، و چه نوع اشخاصی، طرفدار رژیم حاکم هستند. تناسب قوای میان حکومت و مخالفین نتیجهٔ برخورد مسلحانه را تعیین می‌کند، نه تعداد افرادی که در هر یک از دو طرف صف‌آرایی کرده‌اند، و در وضعیت پرتحرکی که در اثر وقوع انقلاب ایجاد می‌شود تناسب قوا می‌تواند به سرعت تغییر کند.

تحلیل طبقاتی در آغاز با این امید مطرح شد که در مو رد نتیجهٔ انقلاب‌های اجتماعی قریب‌الوقوع اطلاعاتی دقیق به ما ارائه دهد. بحث در مورد ماهیت و معنای طبقه هم چنان موضوع اصلی جامعه‌شناسی است، اما دیدگاه‌های جدید از طبقه اکنون فرسنگ‌ها با الگوی اثبات گرای ساده انگارانهٔ مارکس و پیروان بی‌واسطهٔ او فاصله گرفته است. طبقه نیز مفهومی

---

1. Gamson

اساساً مناقشه‌آمیز است. شاید هم مهم‌تر از آن این واقعیت باشد که این مفهوم، ذاتاً، بدان معناست که، بر خلاف امیدواری مارکس، نمی‌توان آن را در مورد تمام جوامع به کار بست؛ مفاهیمی از طبقه مبتنی بر تجربه مطرح شده‌اند، اما مشخص شده که آنها تنها در درون نظام‌هایی اجتماعی که آن مفاهیم برای آنها تعریف شده‌اند معنی دارند (کالورت ۱۹۸۲). با این همه، نویسندگانی وابسته به تمام مکتب‌های مختلف هم چنان انقلاب‌ها را برحسب نیروهای طبقاتی تفسیر می‌کنند و بی شک در آینده نیز چنین خواهند نمود.

ولی، باید یادآوری نمایم که تأکیدی که بسیاری از نویسندگان اخیراً بر «مرکزیت دهقانان در انقلابات مدرن» نموده‌اند (اسکوکپل[1] ۱۹۸۲، رک به میگدال[2] ۱۹۷۴)، از منظر سال ۱۹۹۰، به ویژه نادرست به نظر می‌رسد، و یکی از اسرار دو سدهٔ اخیر این است که چرا جنبش‌های دهقانی چنین محبوبیتی در میان روشنفکران انقلابی کسب کرده‌اند، آن هم در زمانی که - به سبب تغییر روش‌های کشاورزی و رانده شدن دهقانان از زمین- اهمیت آنها به سرعت در حال کاهش بوده است. حتی زمانی هم که تعداد دهقانان زیاد بود، و حکومت‌ها از قیام آنها در هراس، باز به ندرت نقش مهمی در سیاست بازی می‌کردند. از آنجایی که آنها مجبور بودند برای کار در زمینِ خود بمانند، تنها برای دفاع از سرزمین خود وارد میدان می‌شدند، یا - بسیار به ندرت- زمانی که دفاع از شیوهٔ معمول زندگی‌شان راهی جز توسل به اسلحه یا مرگ - به عنوان بخشی از یک قیام گسترده‌تر - برای آنها باقی نمی‌گذاشت. از این جهت، یک گروه اجتماعی اساساً محافظه کار، به نحوی تناقض‌آمیز، با افراطی‌ترین نوع رادیکالیسم همراه می‌شود، اما این رادیکالیسم بیشتر از نوع یأس است تا تعهد. همان طور که اریک آر. ولف[3] (۱۹۷۰، ص ۳۰۱) نوشته:

> دلیلی برای این دیدگاه وجود ندارد که اگر «آشوبگران خارجی» دخالت نمی‌کردند، دهقانان هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌دادند. برعکس، دهقانان برای

---

1. Skocpol
2. Migdal
3. Eric. R.Wolf

احیای حق قیام می‌کنند؛ اما نابرابری هایی که دهقانان بر ضد آنها به پا می‌خیزند، نیز خود، نشانه‌های محلی نابسامانی‌های شدید اجتماعی است. به این طریق قیام به راحتی به انقلاب، یعنی جنبش‌های عظیم در جهت تغییر کل ساختار اجتماعی، تبدیل می‌شود. کل جامعه عرصهٔ این نبرد می‌گردد، و زمانی که این نبرد پایان می‌پذیرد، جامعه تغییر یافته است و وضعیت دهقانان نیز با آن متحول شده است.

نظر ولف این بود که این شرایط هم اسفبار است و هم سرشار از امید. از نظر او دهقانانِ شش کشوری که وی در موردشان بحث می‌کند- یعنی مکزیک، روسیه، چین، ویتنام، الجزایر و کوبا - نیروهای پیشتاز به سوی روزگار بهتر بوده‌اند و تنها توسط «اتحاد مقدس آن کسانی که - با کمک فناوری برتر و ساماندهی پیشرفته‌تر - مایلند آن امید را در زیر فشار قدرت خود له کنند»، یعنی ایالات متحده آمریکا، انکار شده‌اند. اما اشتیاق او مانند پیش‌بینی چه گوارا[1] (۱۹۶۷، ص۲)، عجولانه بود: «در کشورهای توسعه نیافتهٔ قارهٔ آمریکا، روستاها پایگاه اصلی مبارزه مسلحانه هستند.» اگر انقلاب را به مثابهٔ پدیده‌ای متفاوت با قیام در نظر گیریم، دهقانان هرگز نیروی انقلابی نبوده‌اند و اکنون هم نیستند. دهقانان جزو پیاده نظام انقلاب مکزیک بودند، و نه در زمرهٔ رهبران آن، و از سال ۱۹۴۰ به این سو طبقات دیگر به نام آنها سخن گفته‌اند. در مورد سایر نمونه‌هایی که ولف نقل می‌کند نیز همین واقعیت صادق است. افزون بر این امروزه این ایالات متحده آمریکا نیست که سرنوشت کشاورزان این کشورها را در دست دارد، بلکه حکومت‌های محلی خود آنها این نقش را برعهده دارند و اشتیاق آن حکومت‌ها، که وابسته به شهرنشینان هستند، برای غلبه کردن بر روستاییان، با استفاده از سیاستگذاری عملاً مبتنی بر استعمار داخلی، اشتیاقی استوار و پابرجاست و اساس این باور راکه اصلاً طبقه دهقانی در آینده باقی خواهد ماند بسیار سست می‌کند، چه رسد به این که این طبقه سرنوشت سیاسی ملت‌ها را نیز در دست گیرد.

---

1. Che Guevara

مارکس از جمله روشنفکران شهری بود که به اشتباه نتیجه گرفت که دهقانان افراد ساده‌لوح و ابلهی هستند («بلاهت زندگی روستایی» (مارکس و انگلس ۱۹۶۲، I، ص ۳۸)). با سلب شدن صلاحیت از دهقانان به مثابهٔ یک نیروی واقعاً انقلابی، راه رهبریت طبقه کارگر جدید شهری هموار گردید. اما اعتقاد مارکس به این که کارگران شهری پایگاه انقلاب آیندهٔ پرولتاریا را تشکیل خواهند داد، بیشتر از منطق دیالکتیک وی سرچشمه می‌گرفت تا از ارزیابی واقع بینانهٔ توانمندی‌های نظامی کارگران. در حقیقت، با گسترش صنعتی شدن و گسترش فزاینده کارخانه‌ها، همکاری میان کارگران کارخانه‌ها به جای این که آسان‌تر شود دشوارتر گردید. هدف اصلی کارگران، همچون هدف دهقانان قبل از خود، بهبود شرایط شغلی آنهاست. اما برخلاف دهقانان، که چالش آنان بر ضد اربابان فئودالشان - دست کم - ساختار حکومت محلی و ادارهٔ روستا را در معرض تهدید فوری قرار می‌داد، کارگران از مراکز قدرت دور بودند و نمی‌توانستند بی آن که محل کار خود را ترک کنند به آن دسترسی یابند. افزون بر این، همان طور که حکومت‌ها خیلی زود دریافتند، تمرکز محلی کارگران در هر یک از کارخانه‌ها و معادن آنها را در برابر حکومت هایی که آمادهٔ به کارگیری زور بودند بسیار شکننده نمود، زیرا می‌شد آنان را محاصره کرد و در صورت لزوم با گرسنگی دادن مجبور به تسلیم ساخت. کاربرد همین راهبرد از جانب حکومت ژنرال بارین توس[1] بر ضد معدنچیان قلع در سال ۱۹۶۵ در کشور بولیوی را رژیس دبره[2] (۱۹۶۵) به عنوان ضربهٔ مهلکی دانست که بر پیکر فرصت‌های انقلاب سوسیالیستی وارد گردید، اما متأسفانه علاقهٔ او نسبت به چه‌گوارا موجب گردید به نظریه خود عمل نکند. برای ملاقات با چه‌گوارا به بولیوی سفر کرد. در آنجا دستگیر و محاکمه شد، و به زندان افتاد.

موقعیت کارگران صنعتی در جامعهٔ فراصنعتی جای چندانی برای این تصور که آنان در انقلاب‌های آینده نیروی عمده‌ای را تشکیل خواهند داد باقی نمی‌گذارد. کارگران که اکنون روبات‌ها را هدایت می‌کنند نقش چندانی در انقلاب ندارند؛ تنها برخی از تکنیسین‌ها، یعنی

---

1. Barrientos

2. Regis Delbray

کارگرانی که اهمیتشان برای انقلاب‌ها نخستین بار توسط تروتسکی[1] مورد تأکید قرار گرفت و گروه اندکی از کارگران را تشکیل می‌دهند، قادرند بیش از توان متناسب با تعدادشان ایجاد بی‌نظمی و اغتشاش نمایند. کارگران و تکنیسین‌های شاغل در خدمات دولتی دیگر نفوذ خود را از دست داده‌اند، زیرا حکومت‌ها در یک برنامهٔ حساب شده، با قطعه قطعه کردن صنایعی که بالقوه در اختیار کارگران است، جلوی اِعمالِ نفوذ آنان را گرفته‌اند. وابستگی حکومت به خدمات دولتی بسیار کم‌تر از آن است که تصور می‌شود، دلیل آن سازماندهی جوامع صنعتیِ پیشرفته برای جنگ است (لایوری[2] ۱۹۷۰)

سومین گروهی که به عنوان ابزار مطلوب انقلاب شناخته شده‌اند دانشجویان هستند. دانشجویان، به عنوان نخبگانِ آیندهٔ حکومتی، در هر کشوری دارای فرصت هایی استثنایی برای شرکت در فعالیت‌های سیاسی هستند. ناآرامی‌های سال ۱۹۸۹ در پکن تنها یکی از تازه‌ترین نمونه‌های شیوه‌ای است که آنان دقیق‌تر از مسن‌ترهایشان نارضایتی گسترده از شرایط موجود را منعکس کردند. از طرف دیگر آنان فاقد تجربه و پختگی کافی هستند، و با کمال تأسف، تاریخ جنبش‌های سیاسی دانشجویی توأم با ظهوری چشمگیر و افولی ناگهانی بوده است.

جنبش‌های اجتماعی ممکن است علل زیادی داشته باشند، ولی تحریک انقلاب به ندرت جزو آنها قرار می‌گیرد، زیرا مردم عمل قهرمانانهٔ درگیر شدن برای کسب قدرت راکه در پی تحولی ناگهانی در جامعه پدید می‌آید چندان جدی نمی‌گیرند. در طبقه‌بندی آبرل[3] از جنبش‌های اجتماعی (گیدنز[4] ۱۹۸۹، ص ۶۲۵)، تنها جنبش‌های دگرگون‌کننده - یعنی، آن جنبش‌هایی که خواهان تغییرات ساختاری و ریشه‌ای در جامعه هستند - ممکن است انقلاب را در دستور کار خود گنجانده باشند. ولی، شواهد موجود حاکی از آن است که چنین بخش‌هایی به ندرت در رسیدن به اهداف کلان خود موفق بوده‌اند، و انقلاب‌های اجتماعی بیشتر از پیوند عناصر اصلاح‌طلب به جنبشی که اساساً خصلتی اصلاح‌گرایانه دارد اما به تدریج سیمای انقلابی

---

1. Trotsky
2. Laurie
3. Aberle
4. Giddens

به خود می‌گیرد برمی‌خیزند. چنین پیوندهایی مشخصاً عناصری از دو دستهٔ دیگر در طبقه بندی آبرل را با هم ترکیب می‌کنند: جنبش‌های اصلاح گرایانه، که خواهان تغییرات خاصی در نظم موجود هستند (برای نمونه، جنبش‌های اصلاحی در چارچوبهٔ قانون)، و جنبش‌های پالاینده، که خواهان رهایی مردم از شر فساد هستند. پیوند زدن این گونه ائتلاف‌ها به جنبش‌هایِ سیاسیِ مؤثر مستلزمِ وجودِ ساختاری نهادی است که خود به ماهیتِ نهادیِ جامعه و ماهیتِ دولت مشروط می‌شود.

عوامل نهادی

انقلاب تنها فرآیندی اجتماعی نیست، بلکه کنشی (یا رشته کنش هایی) سیاسی است، که هدفش تسخیر، تحکیم و استفاده از قدرت در آینده است. بنابراین، درکِ ماهیتِ دولت، یعنی جماعتی که برای مقاصد سیاسی سازمان می‌یابند، برای تفسیر انقلاب جنبهٔ محوری دارد. این واقعیت که تغییر در دولت همان قدر به انقلاب مربوط می‌شود که تغییر در جامعه، از زمانی که فرانز بورکنائو[1] (۱۹۳۷) آن را اظهار نمود، بارها فراموش شده و دوباره از نو کشف شده است. پیر برنباوم[2] (۱۹۸۸) تمایز شناخته شده‌ای رابین دولت «قوی»، که می‌تواند در برابر چالش‌ها بایستد، و دولت «ضعیف»، که به نظر می‌رسد پیش درآمد بسیاری از انقلاب‌های مهم اجتماعی (گرچه نه همهٔ آنها) باشد، قائل شده است؛ مثلاً ارتش در برزیل، برای تقویت دولت، در سال ۱۹۶۴ قدرت را به دست گرفت و بیش از بیست سال در آن کشور حکومت کرد. اما بااین وجود، دولت از مجموعهٔ پیچیده‌ای از ساختارهای درهم تنیده تشکیل شده که محدودیت‌هایی نهادی برکنش اجتماعی تحمیل می‌کنند. اهمیت نهادها برای درک انقلاب از این واقعیت ناشی می‌شود.

مهم‌ترین نهاد از هر نظر خود حکومت است، که در مرکز فرآیند سیاسی قرار دارد و مردم همهٔ مطالبات سیاسی خود را از آن طلب می‌کنند. بقای روزبه روز دولت وابسته است به توان آن

1. Franz Borkenau
2. Pierre Birnbaum

در اجابت قانع کنندهٔ این مطالبات و بنابراین، با استفاده ازمنابع حمایتی که در اختیار دارد، در انجام حمایت بیشتر و ایجاد منابع توسعه یافته‌تر. در هر شرایطی در مرکز بودن حکومت متضمن آن است که باید همهٔ ابعاد آن بررسی و مشخص شود. بنابراین حکومت آن جزء از معادلهٔ انقلابی است که باید به وضوح فهمیده شود اما، در عمل، محدودیت‌های نهادی کنش انقلابی را غالباً حتی حکومت‌ها نیز به خوبی درک نکرده‌اند چه رسد به مخالفین سیاسی آنها. سه دلیل برای این امر وجود دارد.

حکومت‌ها پدیده‌هایی **پیچیده‌اند.** به رغم منشاء اجتماعی اعضایشان و گروه‌های اجتماعی که پایگاه حمایتی آنها را تشکیل می‌دهند، دارای تحرک نهادی خاص خود هستند. این موضوع دارای جنبهٔ مثبتی است: در جوامعِ مدرنِ نسبتاً توسعه یافته امکان عملی حکومتِ فردی وجود ندارد. ولی جنبه‌ای منفی نیز دارد. این واقعیت که، همانگونه که آلیسون[1] (۱۹۷۱) استدلال کرده است، الگوهای سنتیِ تصمیم‌گیری مبتنی بر «کنش‌گر معقول»[2]، دیگر توصیف قانع‌کننده‌ای از آنچه در محافل حکومتی رخ می‌دهد به دست نمی‌دهند. بنابراین چنانچه کنش حکومتی را اساساً بتوان عقلانی دانست (که خود گزاره‌ای بسیار مناقشه‌آمیز است) این عقلانیت معنایی بسیار خاص دارد، یعنی این کنش نتیجه تصمیمات معقول افرادی است که عقلانیت جمعی آنان اثبات نشده بلکه مفروض گردیده است. نظریه تصمیم - سازیِ[3] جدید بدیل هایی در برابر الگوی سنتیِ کنش‌گر معقول مطرح کرده است که مهم‌ترین آنها را می‌توان تحت عناوین الگوی فرآیند سازمانی و الگوی سیاست حکومتی (دیوانسالار) گروه‌بندی کرد. اما در هر دویِ آنها، تأثیر متقابل و پیچیدهٔ نیروها بر یکدیگر، چه میان بخش‌ها چه میان افراد، موجب می‌شود که ما نتوانیم پیامد هر رشته تصمیم‌گیری فردی را با دقتِ کامل پیش‌بینی نماییم.

علت این ناروشنی در بسیاری از موارد وجود **همبستگی نهادی**[4] در حکومت است. مشترکات افراد تشکیل دهندهٔ حکومت با یکدیگر بیش از مشترکات آنها با افراد خارج از آن

---

1. Allison
2. rational actor
3. decision- making
4. Institutional solidarity

است، حتی با کسانی که با آن افراد بزرگ شده‌اند یا دارای موقعیت طبقاتی مشابهی هستند. این موضوع، در شکل افراطی خود، به اختلالی روانی می‌انجامد که یانیس[1] (۱۹۷۲) آن را «گروهی فکر کردن»[2] می‌نامید، یعنی تمایل گروهی متشکل به پافشاری بر تصمیماتی ناپسند یا حتی فاجعه‌بار، زیرا هر یک از اعضای آن گروه، که به سبب حس همبستگیِ گروهیِ خود اطمینان قلبی تازه‌ای می‌یابد، اعتراضات موجه خود را به جریان عمل توصیه شده ازیاد می‌برد. این دریافت‌ها نه تنها در مورد زمانهای گذشته بلکه در مورد زمان حال نیز صادق است، بنابراین دیدگاه سنتی انقلاب، که از عصر سلاطین اقتباس شده، همچنان مطرح است ولی مستلزم اندکی دستکاری است.

حکومت‌ها سلسله مراتبی هستند. آنها در رأسِ ساختارِ اجراییِ پیچیده‌ای قرار دارند، و از طریق کارمندانشان، مدیریت خطی آنها و ارتباطشان با مناطق و استان‌ها تصمیمات خود را عملی می‌سازند. کارشناسانِ سیاستگذاری‌هایِ دولتی، از تجربیات اخیرِ مربوط به تصمیم‌گیری‌های مهمی که اشتباه از کار درآمده‌اند یا نتوانسته‌اند به نتیجه برسند، آموخته‌اند که اهمیت زیادی برای پی‌گیری تصمیم - سازی تا مرحله تحقق آن قائل شوند. در حالت افراطی، یعنی پدیدهٔ مجیزگویی، کارمند بنا به دلایل خاص خود تصمیم‌گیری‌های حکومت را کاملاً بی‌اثر می‌سازد، بدانسان که، برای نمونه حکومت‌هایی که می‌خواسته‌اند امتیازاتی به گروه‌های انقلابی بدهند متوجه شده‌اند که در بهترین حالت کسی به حرف آنها گوش نمی‌دهد و در بدترین حالت از جانب نیروهای مسلح خود سرنگون شده‌اند. بنابراین، پژوهشگر باید، برای بررسی واکنش احتمالی حکومت، پرسش‌های دقیقی را مطرح نماید که خودِ حکومت تمایل ندارد به آنها پاسخ گوید: آیا فرامین صادر شده اجرا می‌شوند؟ چه ابزارهایی در اختیار حکومت هاست که اجرای آنها را تضمین نماید؟ چنانچه اقتدار آنها به چالش طلبیده شود آیا می‌توانند با توسل به زور موفق شوند؟

منطقاً باید انتظار داشته باشیم کسانی که احتمال درگیر شدنشان درکاربرد زور برای تغییر

---

1. Janis

2. group - think

حکومت یا جامعه زیاد است افرادی باشند که کاربرد زور را آموخته‌اند و در نتیجه منع چندانی برای انجام آن کار نداشته باشند. یکی از این گروهها از این لحاظ دارای وضعیتی بهتر از دیگران است، منظورم نیروهای مسلح است. در واقع امتیازات آن گروه از این لحاظ چنان زیاد است که، به قول فاینر[1] (۱۹۷۶)، آنچه نیازمند به توضیح است این نیست که چرا برخی کشورها تحت کنترل حکومت‌های نظامی قرار می‌گیرند، بلکه این است که چرا کشورهایی وجود دارندکه از این قاعده مستثنی هستند. آمار نشان می‌دهد که متداول‌ترین شکل دخالت مسلحانه در سیاست کودتای نظامی بوده است. اما بیشتر حکومت‌هایی که از این راه به قدرت می‌رسند تنها مدت زمان اندکی دوام می‌آورند و غالباً در برابر همان نوع چالشی که آنان را به قدرت رساند به زانو در می‌آیند. از این رو فاینر تمایزی میان **فرصتِ** دخالت و **آمادگیِ** دخالت قایل می‌شود - بیشتر نیروهای مسلح اولی را در اختیار دارند ولی تنها برخی از آنان از دومی برخوردارند.

اما این واقعیت جنبهٔ دیگری نیز دارد. همان طور که پیشتر گفته شد، کاترایـن کـورلی نخستین ناظر مستقل و بی طرفی بود که بر نقش نیروهای مسلح در انقلاب تأکید کرد و مسیر بسیاری از تحقیقات پیرامون نقش نظامیان در سیاست را از جنگ جهانی دوم به این سو هموار نمود (به خصوص بنگرید به آندریول[2] و هوپر[3] ۱۹۸۴، اوکین[4] ۱۹۸۷). او از انقلابیون پیشین به سبب در نظر نگرفتن این عامل انتقاد می‌کرد.

> کسانی که عملاً رهبریت انقلاب‌ها را برعهده داشتند، شاید به استثنای رهبران انقلاب روسیه، به نظر می‌رسد. **بدون طرح قبلی** و بدون ارجاع به نظریات یا تجربیات گذشتگان به حل مشکلات خود اقدام می‌کردند. به خصوص، سوای اشارات گاه و بیگاه متفکران سوسیالیست یا سیاستمداران زیرک - عموماً راستگرا - که شغل‌شان آنان را به مبارزه با انقلاب تشویق می‌کند، توجه جدی چندانی به انجام تحلیلی تاریخی از قیام مسلحانه و رابطهٔ آن با خصلت و توان

---

1. Finer
2. Andriole
3. Hopper
4. O'kane

> نیروی تدافعی حکومت موجود، که قیام فوق‌الذکر برای سرنگونی آن طراحی شده، مبذول نگردیده است.

(کورلی ۱۹۴۳، ص ۱۱)

بنابراین، کورلی برای نخستین بار و به وضوح اصلی را بیان کرد که، به رغم برخی ملاحظات، از آزمون زمان گذشته است و می‌توان آن را به عنوان هشداری اساسی به تمام کسانی تلقی کرد که اندیشه انقلاب را در سرمی‌پرورانند: «حکومت‌های موجودی که کنترل کامل نیروهای مسلح خود را در اختیار دارند و در شرایطی به سر می‌برند که می‌توانند از آنها استفاده کامل به عمل آورند از چنان برتری قاطعی برخوردارند که هیچ نیروی شورشگری نمی‌تواند امید غلبه بر آن را در سرپرورانند.» بنابراین، می‌توان انتظار داشت که انقلاب‌ها در مراحل پایانی یک جنگ ناموفق رخ دهند. در غیر این صورت بزرگ‌ترین خطری که کنترل یک حکومت بر نیروهای مسلح‌اش را به خطر می‌اندازد برقراری دوستی میان این نیروها و افراد غیرنظامی است که این نیروها به صورت ذخیره برای ارعاب آنها نگهداری می‌شوند. چنین دوستی به ویژه در فرانسه در دورهٔ کمون قابل توجه بود، و حکومت موقتی که تحت سرپرستی تیرز[1] مورخ تشکیل گردید راه چارهٔ آن را می‌دانست؛ عقب کشاندن نیروهای مسلح به داخل پادگان‌ها و در انزوا نگهداشتن آنان تا این که پیش از گسیل مجدد به میدان جنگ پاکسازی شوند. به سال ۱۹۸۹ حکومت چین نیز دقیقاً همین راهبرد را در پیش گرفت - وقتی فهمید واحدهایی که موظف به اشغال پکن بودند با دانشجویان طرح دوستی می‌ریزند، آنان راعقب کشید و نیروهایی تازه نفس از اطراف کشور (که لهجه‌های ناآشنا داشتند و تنها وفاداری نهادی آنان را کنار هم قرار داده بود) به آن محل گسیل داشت، این نیروها از دو هفته پیش از انجام عملیات در انزوای خبری قرار داده شدند. در دنیای جدید جداسازی رایج نیروهای مسلح از اجتماعات غیرنظامی با استفاده از ابزار و اُنیفورم‌های ضدشورش عملی می‌گردد، این لباس‌ها و ابزار می‌توانند به خوبی نظامیان را از غیرنظامیان جداکننده و در عین حال نیز هر لحظه که از آنان خواسته شود امنیت داخلی را برقرار نمایند تا

---

1. Thiers

حدودی از آنها حفاظت نمایند.

بنابراین، اهمیت خاص سربازان در انقلاب به دلیل قدرت نهادی آنهاست، نه منشاء اجتماعی شان، نهاد نظامیان چنان طراحی شده که نقش وفاداری نهادی آنان را بر خود داشته باشد، و ماهیت استخدام، گزینش و تربیت یکان‌های افسری خود تضمین‌کننده آن است که آنان گروهی منتخب را تشکیل دهند که ساختارش از ساختار معمولی طبقات جداست و بیشتر به یک کاست می‌ماند. بنابراین می‌توانند مستقل از گروه‌های اجتماعی؛ که خاستگاه فردفرد آنها بوده است، عمل کنند و مستقل هم عمل می‌کنند.

یکی از پیشفرض‌های مشترک در هر دو گروه چپ و راست این بوده است که نیروهای مسلح لزوماً جناح مسلح طبقهٔ حاکم را تشکیل می‌دهند. اگر این پرسش جذاب اما به تدریج کسل‌کننده را که طبقهٔ حاکم، وقتی حکومت می‌کند، دقیقاً چه کاری انجام می‌دهد (تربورن[1] ۱۹۸۰)، هم کنارگذاریم، باز باید توجه نماییم مطالعاتی که در مورد نیروهای مسلح انجام گرفته خود نشاندهندهٔ آن است که نمی‌توان به چنین پیشفرض قاطعی تکیه کرد. در واقع ماهیت پیوند میان یکان‌های افسری و غیرنظامیان چنان است که در بسیاری موارد افراد غیرنظامی نیروهای مسلح را وارد توطئه چینی‌های سیاسی خود می‌کنند و در حالت افراطی - برای نمونه، در برزیل - این فرآیند ممکن است چنان کامل نهادینه شده باشد که هر سیاستمدار بلند پرواز همان طور که حامیان مالی و کارکنان حزبی خود را دارد، هواداران نظامی خود را نیز خواهد داشت - همهٔ اینهابخشی از بافت نهادی سیاست درکشور برزیل است. پیداست که از این لحاظ باید برداشت‌های سنتی از دخالت نظامیان در سیاست و حکومت نظامی تغییر یابد.

افزون بر این، نقش نیروهای نظامی در انقلاب با تصاحب قدرت یا با استفاده از کنترل اجتماعی برای تحکیم قدرت و امنیت حکومت انقلابی پایان نمی‌پذیرد. همان طور که آدلمن[2] (۱۹۸۵) استدلال کرده، یکی از ویژگی‌های اصلی انقلاب‌های اجتماعی بزرگ این واقعیت بوده است که توان کشورهای مربوطه را برای درگیر شدن در جنگ‌های پرهزینه بالا برده است. عین

---

1. Therborn 2. Adelman

این پدیده را در سال‌های اخیر در ایران شاهد بودیم، که از تاکتیک بسیج توده‌ای در برابر مهاجمین عراقی استفاده نمود و توانست تهاجمات آنان را دفع نماید و سرانجام به نتیجهٔ مطلوبی دست یابد. نیکاراگوئهٔ انقلابی نیز توانسته است در برابر فشارهای شدیدی که عموماً پیش از سال ۱۹۷۹ مقاومت‌ناپذیر محسوب می‌شد ایستادگی نماید. همان طور که اسکوکپل[1] (۱۹۸۸) خاطرنشان می‌سازد، نظریهٔ فوق مستلزمِ جرح و تعدیل است. بررسی جغرافیای سیاسی کشور مکزیک نشانداد که توان انقلاب آن برای بسیج توده‌ها در جنگ خارجی هرگز به محک تجربه گذاشته نشد (هرچند، انقلاب آن کشور خود یکی از پرهزینه‌ترین «جنگ‌های داخلی» در تاریخ به شمار می‌رود) و کاملاً محتمل است که پیروزی حکومت‌های پس از سال ۱۹۳۴ بدان علت بود که در انجام اهداف اجتماعی‌شان موفق‌تر از شرایط دیگر بوده‌اند.

منزوی شدن از جریانات اجتماعی را افراد نیروی انتظامی خود انتخاب نکرده‌اند، زیرا این افراد به سبب نقشی که ایفا می‌کنند ناچارند در بین مردم زندگی کنند و در نتیجه در معرض فشارهایی که از جانب آنان وارد می‌شود قرار گیرند. اما این انزوا واقعیت دارد - می‌گویید نه، از همسرانشان بپرسید - منتها انزوای آنان بیشتر در درون جامعه صورت می‌پذیرد تا بیرون از آن. بنابراین، افراد نیروی انتظامی احساسِ وفاداری نهادی خود را در درون جامعه‌ای می‌پرورانند که در نظرشان چونان نظمی مستقر، که وظیفه حفظ آن را برعهده دارند، متجلی می‌شود. شباهت جالبی میان احساس آنان و احساس افراد جنایتکار وجود دارد، زیرا هر دو گروه پیشفرض‌های مبنایی مشابهی را در مورد نظم طبیعی جامعه به کار می‌برند. در ایرلند شمالی از زمان شروع درگیری‌ها به سال ۱۹۶۹ به این سو پدیده‌ای که برخی آن را (نه کاملاً به شکل طنز) «جنایت به معنای واقعی» می‌نامند رشد کرده است، اما مطلبی که از نظر یک ناظر خارجی شگفتی‌آور است همانا ماهیت بسیار سنتی آن جامعه و پیشفرض‌های آن است. در واقع، همان محافظه کاری افراطی آن جامعه است که تداوم بلندمدت این خشونت را ممکن ساخته است.

افراد نیروی انتظامی هرچه بیشتر با ابزار نظامیان مسلح شوند رفتارشان نظامی‌تر خواهد

---

1. Skocpol

شد و بیشتر مبدل به نیروهای سرکوبگر کار آمد خواهند گردید. محبوس کردن آنان در «پادگان‌ها»، مسلح کردن آنان، دادن کلاه خود و باتوم به آنان، و استقرارشان در وسایط نقلیه، همگی به جداسازی آنان کمک می‌کند و همچنین موجب می‌شود آنان بهتر بتوانند از ابزار سرکوب خود استفاده نمایند. اما با وجود این، نیروهای مسلح غالباً نیروهای انتظامی را به عنوان شهروند درجه دو می‌شناسند و چنان با آنان رفتار می‌کنند که گویی این افراد زیر دست آنها هستند. بنابراین، حکومت‌ها نمی‌توانند، در شرایطی که اوضاع از کنترل خارج می‌شد، به نیروی انتظامی اعتماد نمایند. از این رو، یکی از دستاوردهای (اگر این واژه صحیح باشد) مهم حکومت‌های پسا انقلابی [1] آن است که دستگاه امنیتی تمرکز یافته قدرتمندی ایجاد نمایند، که هم خود آنان را در برابر ضدانقلاب حفظ نماید و هم برنامهٔ اصلاحات آنها را به مرحله اجرا درآورد. در واقع، گرچه از این لحاظ تداوم چشمگیری از لحاظ پرسنل میان سازمان‌های پیشا انقلابی [2] و پسا انقلابی وجود دارد، ولی این سازمان‌ها خود دارای ساختار محکم‌تری هستند و قدرت آنها تا حدی گسترش یافته که تنها یک تغییر گسترده در معیارهای اجتماعی می‌تواند چنین امری را ممکن سازد.

ما نمی‌خواهیم در اینجا واردتمام گروه‌بندی‌های نهادی مهم جامعه شویم و ارتباط آنها را با فرآیندهای انقلابی نشان دهیم. تااینجا به اندازهٔ کافی برای این که نشان دهیم انقلاب صرفاً مربوط به بسیج گروه‌های بالقوه ذینفع [3] نمی‌شود بلکه به ساختاری نهادی که آن بسیج در درون آن انجام می‌گیرد نیز مربوط است سخن گفته شد.

عوامل شخصی

با در نظر گرفتن اهمیتی که رفتار افراد، به ویژه در نقش رهبری، برای خاستگاه‌ها و تحول موقعیت‌های انقلابی دارد جای بسی تأسف است که هنوز تحقیق چندانی در مورد انگیزهٔ

---

1. Post- revolutionary
2. pre- revolutionary
3. latent interest group

شخصی افراد انقلابی صورت نگرفته است.

عوامل شخصی را می‌توان به عوامل اجتماعی و عوامل روانشناختی تقسیم نمود. اکثر آثاری که در مورد انقلاب تألیف شده‌اند همچنان بازتاب این پیشفرض‌اند که انگیزهٔ یک نفر لزوماً باید انگیزهٔ همگان باشد. یکی از نمونه‌های آن برداشتی است که پتی (۱۹۳۸) از واژه «گیرافتادگی[1]»، به مثابهٔ احساسی که در موقعیت‌های پیشاانقلابی تجربه می‌شود، دارد. اما حتی در مورد رهبران انقلابی نیز، بررسی دقیقِ سابقهٔ آنها نشان می‌دهد که پیشینه و دستاوردهای خارق‌العاده‌ای نداشته‌اند؛ موضوعی که در مورد زندگی آنان غیرعادی بوده، یا گروهی است که به آن تعلق داشته‌اند یا موقعیتی است که خود را در وضعیت‌های بحرانی خاصی در آن یافته‌اند.

تفسیر رویداد

تصاحب رسمی قدرت، همان گونه که پیشتر اشاره شد، جزو اجزاء ضروری فرآیند انقلاب است. آنچه در واقع رخ می‌دهد آن است که گروه حاکم توسط عملِ گروهی دیگر به زیر کشیده می‌شود، و راه را برای تحولات سیاسی و اجتماعی بیشتری باز می‌کند (کالورت b ۱۹۷۰، برایر[2] وکالورت ۱۹۷۵ و برایر ۱۹۸۲).

آنچه بر سر پاسداران نظام قدیم می‌آید - به اندازهٔ کافی روشن است. مشاغل، عناوین و امتیازات خود را از دست می‌دهند، از شبکهٔ قدرت کنار گذاشته می‌شوند، دستگیر می‌گردند، تبعید وگاهی نیز اعدام می‌شوند. این که آیا در رویدادهای آینده باز هم نقشی برعهدهٔ آنان گذاشته خواهد شد یا نه تنها به خود آنها بستگی ندارد بلکه به اراده و اَعمال دیگران نیز مربوط می‌شود. برخلاف قهرمانان مشت‌زنی، بازگشت پیروزمندانه سیاستمداران شکست خورده به میدان مبارزه نسبتاً ساده‌تر خواهد بود.

آنچه بر سر کسانی که قدرت را تصاحب می‌کنند می‌آید از لحاظ نظری بسیار مشکل‌تر است. حتی با پذیرش این فرض که در جامعهٔ مورد نظر تصاحب مناصب دولتی با زور شیوهٔ

---

1. cramp   2. Brier

مرسومی باشد و حق استفاده از امتیازات آن منصب به فرد تعلق گیرد، باز هم به کارگیریِ عملیِ قدرت امر بسیار متفاوتی است.

هرچند به نظر طنز می‌آید، ولی این جملهٔ قصار مائوتسه دونگ که «قدرت از لوله‌های تفنگ درمی‌آید» اساساً اشتباه است. زور با قدرت تفاوت دارد، واقعیتی که آن فرد ثروتمند نیز دریافت زمانی که می‌خواست قایق تفریحی خود را با موتور احتراق داخلی جدیدی که با قطعات کوچک دینامیت سوخت‌رسانی می‌شد به کار اندازد! زور ممکن است لحظه‌ای باشد یا متناوب؛ قدرت عبارت است از اِعمال مداوم اراده برای ایجاد اطمینان از این که فرمان اطاعت خواهد شد یا تصمیم به اجرا درخواهد آمد. پشتوانهٔ قدرت در تحلیل نهایی زور است به همان معنی که پشتوانهٔ پول طلا یا اوراق بهادار است، اما کاربرد روزمرهٔ آن به اعتبارش مربوط می‌شود. حکومتی که پیوسته به زور متوسل می‌شود اعتبار خود را افزایش نمی‌دهد، زیرا حکومت را به منزلهٔ پدیده‌ای جداگانه دیدن به معنای نادیده انگاشتن کاربرد آن به طور کلی است. حکومت تنها در رابطه با مخالفین‌اش قوی یا ضعیف است. مخالفین زمانی که به اندازه کافی قوی می‌شوند، اگر بخواهند، می‌توانند تبدیل به حکومت شوند. تنها ابهام موجود دقیقاً این است که چرا در چنین شرایطی افرادی تلاش می‌کنند قدرتی را که در دسترس آنهاست تصاحب کنند و برخی دیگر نمی‌کنند. کاملاً روشن است که این امر به استفاده‌ای که می‌خواهند از قدرت ببرند مربوط می‌شود.

در هرحال حکومت در حال ظهور باید موقعیت خود را تحکیم بخشد. فاز تحکیم را می‌توان به دو مرحله تقسیم کرد، گرچه این دو مرحله معمولاً با یکدیگر همپوشی دارند و تفکیک میان آنها تفکیکی زمانی نیست. نخستین مرحله، تحکیم خود حکومت است. انجام اقداماتی عاجل برای جلوگیری از ضدحملهٔ احتمالی. این اقدامات معمولاً کوتاه مدت‌اند، هرچند حکومت‌ها می‌توانند دوران اِعمال «قدرت‌های» اضطراری خود را طولانی‌تر کنند تا بتوانند توان نسبی خود را، حتی پس از آن که دیگر هیچ نیرویی قادر به مبارزه با آنها نیست، افزایش دهند، و غالباً نیز این کار را انجام می‌دهند. مرحلهٔ دوم ممکن است بلافاصله [پس از

انقلاب] آغاز شود. هرچند اگر این امر اساساً رخ دهد غالباً با چند هفته یا چند ماه تأخیر رخ خواهد داد. این مرحله، زمان اجرای برنامهٔ ایجاد تغییرات اجتماعی گسترده‌تری است که برای ساماندهی مجدد جامعه طراحی شده است، به نحوی که با آرمان‌های حکومت جدید تطبیق کند و در ضمن بخت بقای آن را نیز افزایش دهد.

این گونه تغییرات را «اصلاحات» می‌نامند. گرچه معنای مشخص واژهٔ «اصلاح» تاکنون چنان تحلیل رفته است که غالباً در عمل به چیزی بیش از «تغییر» دلالت ندارد، ولی استعمال این واژه در اینجا دقیقاً بدان سبب است که همچنان اندکی از دلالت‌های ضمنی پیشرفت اجتماعی را در خود حفظ کرده است. دست کم از این لحاظ، مفاهیم انقلاب و تکامل را می‌توان به جای یکدیگر به کار برد. اگر هم تفاوتی میان آنها وجود داشته باشد، آن است که اصلاحاتی که از طریق تغییر انقلابی انجام می‌گیرند احتمال بازگشت موفقیت‌آمیزشان بسیار ضعیف است. همان‌گونه که دیدیم، در واقع هیچ تفاوتی از لحاظ شیوهٔ عمل میان انقلاب و ضد انقلاب وجود ندارد؛ بنابراین زمانی که یکی از آن دو پدیده رخ داده باشد، راه برای این که دیگر گروه‌ها متعاقباً دست به کارهایی با روالی مشابه بزنند هموار می‌شود.

پس آیا می‌توان گفت همهٔ انقلاب‌ها ناگریز به ترمیدور ختم خواهند شد، و بسیاری از - اگرنه همه- دستاوردهایشان برای همیشه از بین خواهد رفت؟ پاسخ این سوال نه انقلابیون را خشنود می‌سازد و نه مرتجعین را. لازم نیست ارتجاع همواره به دنبال انقلاب رخ نماید، یا دست کم، ضرورتی ندارد که در طول زندگی مؤثر افرادِ درگیر این اتفاق بیفتد. احتمال این امر زمانی بسیار زیاد می‌شود که حکومتِ جانشین درگیر در جنگ‌های پرهزینه و مخربی گردد که ادعای مشروعیت آن را ضعیف سازد. امادولت‌های مدرن می‌توانند هزینهٔ یک دستگاه نظارت و سرکوب بسیار کارآمد را برعهده گیرند، دستگاهی که رئیس پلیس ناپلئون، ژوزف فوشه[1] به خواب نیز نمی‌دید. از طرف دیگر، به ندرت نیاز به چنین کاری احساس می‌شود. زیرا ابزارهای رایج قدرت دولت‌های مدرن، در مقایسه با ابزارهای قدرت هر یک از گروه‌های خارجِ حکومت،

1. Josef Fouché

بسیار قوی عمل می‌کند. ولی در عوض، بزرگ‌ترین خطری که آنان را تهدید می‌کند از داخل حکومت است، و به ویژه از سوی نیروهای مسلح، بنابراین دلیل آن که چرا ارتجاع به دنبال انقلاب رخ نمی‌نماید بیشتر آن است که انقلابْ اول رخ داده است و پرسشی که باید در دهۀ ۱۹۹۰ بدان پاسخ گفت این است که آیا اساساً احتمال وقوع انقلاب به معنای جامعه‌شناختی سنتی آن در آینده وجود خواهد داشت یا نه.

۳

نظریه‌پردازی
تفکر درباره انقلاب

نظریه‌پردازی چیزی است به مراتب بیش از مشاهده یا تفسیر. تفسیر صرفاً تصویری روشن از یک پدیده به دست می‌دهد، ما را لزوماً ملزم به ارائهٔ تبیین کامل و جامعی از آنچه اتفاق می‌افتد نمی‌کند. هدف نظریه ارایه آن تبیین است، و این کار می‌بایست در چارچوبه‌ای انجام پذیرد که ما را قادر به پیش بینی آینده نماید. پیش‌بینی این که در پی وقوع فلان رویداد خاص چه اتفاقی خواهد افتاد.

تفکرات پیشین در مورد انقلاب ناگریز در چارچوبهٔ اهداف و مقاصد آن پدیده محدود بودند. تبیین‌های ارائه شده از انقلاب، از آنجایی که انقلاب فرانسه را به عنوان نمونهٔ مسلط آن پدیده فرض می‌کردند، عملاً **از نوع آن**[1] بود، و بخشی از آن سنت **تاریخ مبتنی بر عقل**[2] را تشکیل می‌داد که زوشنگری آن را بنا نهاده بود. روش تاریخ تطبیقی اندک اندک در اواسط قرن نوزدهم شکل گرفت، پس از آن که اصول آن توسط کتاب **نظام منطق**[3] اثرجان استوارت میل[4] ترسیم گردید. گسترهٔ آن صرفاً به تعداد نمونه‌ها و زمان در دسترس منحصر می‌شد، ولی، عمق آن شدیداً توسط طیف محدودی از اطلاعات موجود از منابع تاریخی رایج محدود می‌گردید. به رغم این مطلب، روش تاریخ تطبیقی تا این زمان همچنان بر تفسیر نظری انقلاب تأثیرگذار بوده است، و همان گونه که پیش‌تر استدلال نمودیم، همچون ابزاری ضروری برای درک آن پدیده

---

1. sui generis
2. histoire raisonnée
3. A System of Logic
4. John Stuart Mill

باقی مانده است.

مارکس خود نیز در سنت تاریخ تطبیقی به بررسی انقلاب‌های بورژوایی پرداخت. اما آنچه موجب شد مارکس نزد نسل‌های پس از خود مهم جلوه نماید، روش وی نبود (بنگرید به پوپر II ۱۹۶۲)، بلکه میزان اطمینان همعصران و نسل‌های بعد بود از این که درک وی از مسایل جاری بیش از درک یک روزنامه‌نگار است. مارکس در نظریه‌پردازی‌های خود، هم مانند دیگران به شیوهٔ قیاس متوسل می‌شد، که در روش وی پیش از هرچیز از حوزهٔ اقتصاد اقتباس می‌گردید. پس از وقوع بحران در تجارت جهانی، اغتشاشات انقلابی رخ داده است؟ بسیار خوب! در بحران بعدی اغتشاشات انقلابی بیشتری رخ خواهد داد! ثروتمندان ثروت را در دست‌های خود متمرکز نموده‌اند؟ باید به نحوی آن نظم سیاسی راکه آنان را قادر به این کار می‌سازد نیز کنترل نمایند. این پیشفرض اساسی که رویدادهای سیاسی به نحوی تفکیک‌ناپذیر با پدیده‌های اقتصادی پیوند خورده‌اند توسط وقایع تاریخی تأیید می‌شد - اما در بوتهٔ آزمایش آنها قرار نمی‌گرفت. ابهامی که در گزاره‌ها وجود داشت ابطال آنها را محال می‌ساخت. به سبب همین واقعیت است که دانشمند مارکسیست، اسکوکپل (۱۹۷۹ ص ۳۴)، می‌تواند ادعا نماید:

> نظریه مارکسیستی، نسبت به نظریات اجتماعی - علمی معاصر، با مقولاتی کم‌تر عام و بیشتر مبتنی بر زمینه‌های تاریخی سروکار دارد، و تبیین زیباتر و کامل‌تری از تحولات مربوط به انقلاب‌های اجتماعی به معنای اخص کلمه ارائه می‌دهد (تا، مثلا، از خشونت سیاسی به طور کلی). بنابراین تصادفی نیست که مارکسیسم نظریه‌ای اجتماعی - علمی بوده که مورخین همواره و به شکلی ثمربخش آن را به کار می‌برده‌اند تا انقلاب‌های متعدد خاصی را توضیح دهند. با این وجود تعامل میان نظریهٔ مارکسیستی و تاریخ تعامل کاملی نیست چراکه از واقعیت‌های تاریخی برای محک زدن و تبیین‌های ارایه شده توسط آن نظریه استفاده نشده است.

اسکوکپل در واقع هم در حق مارکسیست‌های متأخر کم لطفی کرده و هم در حق

دانشمندان اجتماعی غیرمارکسیست. تمام زیبایی نظریات مارکس در این واقعیت نهفته است که نمی‌توان آنها را ردکرد. مارکس هیچ گاه به شیوه‌ای قانع‌کننده تعریف روشنی از طبقات که عامل اصلی ایجاد تحول در نظریه وی بودند ارائه نمی‌دهد. تبیینی عقلانی از این که چرا پرولتاریا قدرت را از طریق انقلاب تصاحب می‌کند، یا بورژواها چنان رفتار می‌کنند که به آن اجازهٔ تصاحب قدرت را می‌دهند. هیچ اشاره‌ای نیز به مدت زمان مورد نیاز ندارد. بنابر این نظریات وی به این شکل نمی‌توانند مبنایی مناسب برای پیش‌بینی انقلاب‌ها باشند. افزون بر این، بر همگان روشن است که از زمان مرگ مارکس به این سو دگرگونی‌های عمیقی در جامعهٔ مدرن به وقوع پیوسته است. بنابراین مارکسیست‌های متأخر ناگزیر شده‌اند نظریهٔ مارکس را به انحاء مختلف تعدیل نمایند، یا با تصریح شرایطی اضافی که برای وقوع یک انقلاب باید متحقق شوند، یا باارزیابی مجدد نقش محوری منتسب به پرولتاریا در تصاحب قدرت سیاسی، یا با پذیرش درجه‌ای از استقلال دولت از ساختار اقتصادی جامعه، تا توجیهی باشد برای کارآمد بودن سرکوب حکومتی. همان گونه که یان اِلستر[1]، که هیچ یک از این راه‌حل‌ها او را قانع نکرده‌اند و به هیچ چیز جز بازسازی کامل مارکسیسم از پایه رضایت نمی‌دهد می‌نویسد:

> بنابراین باید نتیجه گرفت که نظریهٔ انقلاب کمونیستی مارکس فرض می‌کند کارگران، سرمایه‌داران و حکومت‌های کشورهای سرمایه‌دار رفتار غیرمعقولی دارند. از آنجایی که او هیچ استدلالی برای این پیشفرض ارائه نداده، نظریهٔ وی ناقص است. نمی‌گویم که تحول رویدادها به هیچ وجه نمی‌توانست مطابقتی با این طرح‌ها داشته باشد. رفتار غیرعقلانی می‌تواند تبدیل به نیروی سیاسی بسیار قدرتمندی گردد. ولی مارکس هیچ مبنای عقلانی برای این تفکر که رویدادها بر طبق خواستهٔ او تحول خواهند یافت ارائه نداده است. طرح‌های او، در اصل، برپایهٔ خیال خام بنا شده بودند، نه تحلیل اجتماعی.

(به نقل از تیلور ۱۹۸۸، ص ۲۲۵)

---

1. Jon E lster

در سال‌های پایانی قرن نوزدهم آثار نسبتاً کم‌تری در مورد انقلاب منتشر می‌شد. پس از ۱۸۷۱ سرکردگی[1] قدرت‌های بزرگ اروپایی تحکیم یافت، اروپا خود در صلح به سر می‌برد، و حتی پس از آغاز قرن جدید، انقلاب‌های ایران، مکزیک و چین صرفاً به منزلهٔ تأیید موفقیت نهادهای اروپایی محسوب می‌شدند. بنابراین عجیب نیست که احیای گستردهٔ علاقه به تاریخ تطبیقی انقلاب‌ها باید مجدداً در دهه ۱۹۲۰ آشکار شده باشد. سراسر تاریخ را به دنبال شواهدی مرتبط با مسیر احتمالی آیندهٔ انقلاب روسیه زیرورو می‌کردند. این موضوع بی شبک مهم بود، پرسش این بود که آیا این انقلاب واقعاً پدیده‌ای کاملاً جدید است یا این که به مرور احتمالاً مسیر انقلاب‌های پیشین را طی خواهد کرد.

به سال ۱۹۳۸ کرین برینتون[2]، مورخ آمریکاییِ دوران انقلاب فرانسه، **کتاب کالبد شکافی انقلاب**[3] را منتشر کرد، که بررسی تاریخ تطبیقی انقلاب‌های انگلستان، آمریکا، فرانسه و روسیه بود. نویسنده در آن کتاب، چنان شباهت‌هایی میان آن چهار دورهٔ انقلابی یافت که او را قویاً معتقد ساخت انقلاب روسیه در واقع مشترکات فراوانی با انقلاب‌های اجتماعی پیشین دارد و احتمال ورود این انقلاب در موعد مقرر به دوره‌ای که آن را «ترمیدور» نامید وجود دارد، یعنی دوره فروکش کردن شور انقلابی و تحکیم نظام دولتی جدید و کارآمدتر پس از یک دوره تجربهٔ فساد. اما، برینتون در مقام یک مورخ، در مورد تعمیم هایی که داده جانب احتیاط را رعایت نموده و بر تفاوت‌های میان نمونه پژوهی‌های[4] خود تأکید بسیاری کرده است، در واقع، او به ویژه به دیگر محققان هشدار داده که الگوی او را به مثابه دیدگاه قطعی و نهایی برینتون تلقی نکنند (برینتون ۱۹۵۲، ص ۳)، ولی بسیاری از آنان این هشدار را نادیده گرفته‌اند.

ظهور دولت‌های جدید از زمان جنگ جهانی دوم به این سو با وقوع انقلاب‌های اجتماعی تازه‌ای همراه بوده است، و با افزایش نمونه‌های در دسترس برای مطالعه، مؤلفینِ گوناگون تلاش کرده‌اند آنها را در همان چارچوبهٔ سنتی و با استفاده از همان ملاک‌ها، مورد

1. hegemony
2. Crane Brinton
3. The Anatomy of Revolution
4. Case Studies

مطالعه قرار دهند. از این رو لیدن[1] و اشمیت[2] (۱۹۶۸) اساساً روش برینتون را به کار بستند؛ و چهار نمونه‌ای را که پیش‌تر در چارچوبه‌ای تطبیقی مورد مطالعه قرار نگرفته بودند یا مطالعات بسیار جدیدی درباره آنها صورت گرفته بود به عنوان نمونه پژوهیهای خود برگزیدند: مکزیک، ترکیه، مصر و کوبا. ولی، در مقدمه‌ای نظری که بر آن نگاشتند کوشش دانشمندان علوم اجتماعی را که تلاش آنها در جهت اقتباس برخی گزاره‌های کلی‌تر از این نمونه پژوهیها بود، تا بتوان آنها را به سایر نمونه‌ها تعمیم داد، ارج نهادند.

حتی از آن هم روشن‌تر در سنت تاریخ تطبیقی کتاب جان دان[3]، تحت عنوان **انقلاب‌های مدرن**[4]، است که برای نخستین بار به سال ۱۹۷۲ منتشر گردید. این کتاب به هشت نمونه پژوهی می‌پردازد (روسیه، مکزیک، چین، یوگسلاوی، ویتنام، الجزایر، ترکیه و کوبا). گرچه مباحث این کتاب برمبنای منابع دست دوم و بنابراین در سطحی کاملاً عام مورد بحث قرار گرفته، ولی خود کتاب آموزنده است، و آغاز و پایان آن بسیاری از تعمیم‌های سنتی از انقلاب را به نحوی جالب و تحریک‌آمیز به چالش می‌طلبد. متأسفانه، دان چنان تحت تأثیر بدبینی فلسفی مکتب بریتانیا در مورد امکان ایجاد دانش اجتماعی دقیق قرار دارد که نظریهٔ خود را دربارهٔ انقلاب خیلی بسط نمی‌دهد. می‌پذیرد که انقلاب‌ها توسط گروه کوچکی از نخبگان انجام می‌گیرند تا برای پیشبرد برنامه‌هایش قدرت خود را تحکیم نماید. همچنین تنوع روش‌های دستیابی عملی به قدرت را می‌پذیرد و آنها را توصیف می‌کند. اما دستیابی به قدرت را با ماهیت نتیجهٔ آن مرتبط نمی‌سازد، مگر از این جهت که هر دو را سلطه‌جو می‌داند. انقلاب، از نظر دان (۱۹۷۲، ص ۲۵۵)، «در اصل یک استعاره» باقی می‌ماند. اما براساس آنچه پیش‌تر گفتیم که پدیده‌های اجتماعی را تنها با ارجاع به معنای اجتماعی آنها می‌توان شناخت، چنانچه انقلاب استعاره بود، احتمال بزرگداشت این چنین پرشور جشن دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه بسیار اندک بود. اگر انقلاب استعاره باشد، باید استعاره‌ای چنان قدرتمند و پرهیبت باشد که مردم فوج فوج به خاطر آن بسیج شوند

---

1. Leiden
2. Schmitt
3. John Dunn
4. Modern Revolution

و در راه آن جان فدا کنند. انقلاب فرانسه نه تنها برای مردم این کشور، بلکه برای مردم سراسر جهان نیز بامعنی است. دان، در مقدمه‌ای که به چاپ دوم اثرش (به سال ۱۹۸۹) می‌نویسد، جذابیت همیشگی این انقلاب را تأیید می‌کند. همچنین تمام تلاش‌هایی را که برای طرحِ نظریاتِ علمیِ اجتماعی درباره انقلاب انجام می‌پذیرد به عنوان «تلاش هایی مذبوحانه» رد می‌کند (دان۱۹۸۹، ص xxv)، اما خوشبختانه، همان طور که پیش‌تر دیدیم، نباید این حکم را جدی تلقی کرد.

تعجب‌آور است که کتابی که بیش از هر کتاب دیگر در این دوران به تحکیم دیدگاه جامعه شناختیِ مسلط از انقلاب به مثابهٔ پدیدهٔ تاریخی نادر اما مهم یاری رساند، یعنی **خاستگاه‌های اجتماعی دیکتاتوری و دموکراسی**[1] اثر بارینگتن مور[2]، واقعاً هیچگونه ارتباطی با نظریهٔ انقلاب نداشت. بلکه، همان طور که عنوان فرعی کتاب، «نقش ارباب و رعیت در ایجاد جهان مدرن»، روشن می‌سازد، اثر با عظمتی محسوب می‌شد در زمینهٔ جامعه‌شناسی تاریخی، که هدفش تبیین شیوهٔ تکامل جوامع ماقبل مدرن بود، و وجه ممیزهٔ آن نسبت به تلاش‌های پیشین در این بود که اهمیت مالکیت بر زمین ونقش دهقانان را در تاریخ روسیه و همچنین چین درک می‌کرد. این کتاب، هم چون دیگر آثار هماهنگ کننده از این نوع، مانند آثار اشپنگلر[3] (۱۹۲۳) و توئین‌بی[4] (۱۹۴۶)، به سرعت به عنوان کتابی «برجسته» و «مهم» شناخته شد و ناگهان جایگاه رفیعی یافت. یکی از دلایل این امر آن بود که مور، جامعه‌شناس فارغ‌التحصیل هاروارد که ادبیات کلاسیک خوانده بود، در رشته جامعه‌شناسی مدرک گرفته بود و در خلال جنگ جهانی دوم در «مرکز مطالعات راهبردی»[5] فعالیت داشت، در اواسط دههٔ ۱۹۶۰، زمانی که مسالهٔ مدرن سازی بیش از هر چیز دیگر ذهن آمریکایی‌ها را به خود مشغول کرده بود، به نوشتن کتابی در آن زمینه پرداخت. دلیل دیگر این امر را می‌توان با حسن تعبیرْ «استقلال» وی از مکاتب تاریخی موجود و عقاید متعارف زمانه‌اش خواند. مور بی‌پایگی این مکاتب را نشان می‌دهد. بریتانیایی‌ها مایلند

---

1. Social Origins of Dictatosship and Democracy
2. Barrington Moore
3. Spengler
4. Toynbee
5. Office of strategic studies

خود را صلح دوست بدانند، اما بریتانیا تنها کشور صلح دوست جهان نیست. آمریکایی‌ها همواره این گونه اندیشیده‌اند که جامعهٔ آنان با دیگر جوامع تفاوت بنیادین دارد - دولتی دموکراتیک، در بطن آزادی و استوار بر ارادهٔ ملت - اما این تصور خواب و خیالی بیش نیست. مور تأکید می‌کند که خشونت و قهر همان اندازه در شکل‌بندی دموکراسی‌های غربی نقش دارند که در ایجاد دولت‌های کمونیستی یا ظهور فاشیسم: از دید او تفاوت میان آنها را، می‌توان در ماهیت متفاوت تجربیات انقلابی‌شان جست. همین موضوع، درست یانادرست، بودکه توجه همعصرانِ مور را به خود جلب نمود و او را در مرکز تمام بحث‌هایی که دربارهٔ نظریه مدرن انقلاب می‌شود قرار داد.

ولی روش وی هنوز همان روش مورخ تطبیقی است. به چند نمونهٔ اندک بسنده می‌کند، که سه نمونه از آن قدیمی هستند: بریتانیا (که او آن را «انگلستان» می‌نامد. - خطایی رایج، که موجب جلب اعتمادکسی نمی‌شود)، فرانسه و ایالات متحدهٔ آمریکا. سپس به روش مقایسه، به بررسی ژاپن، چین و هندوستان می‌پردازد و صراحتاً می‌گوید که این انقلاب‌ها را به سبب اهمیت آشکارشان مورد مطالعه قرار داده است و نه شناخت حرفه‌ای خودش از آنها، این دلیلِ بسیار قانع‌کننده‌ای است اما پرسش دیگری را دربارهٔ مبنای کار او برمی‌انگیزد. به ما هشدار می‌دهد (مور ۱۹۶۹، ص xii) که «پیداست تحلیل تطبیقی جای بررسی مفصل موارد خاص را نخواهد گرفت». اما عجیب است که، با توجه به این واقعیت که او به عنوان «عضو ارشد پژوهش در مرکز روسیه‌شناسی دانشگاه هاروارد» مشغول به کار بود، با وجود این که نتایج مورد نظر مور به اتحاد جماهیر شوروی هم مربوط می‌شود، هیچ اثر تحقیقی درباره آن کشور منتشر نکرده است.

از مجموعه مواردی که مور بررسی می‌کند، «سه مسیر تاریخی اصلی را از جهان پیشا صنعتی به‌سوی دنیای مدرن» تشخیص می‌دهد (مور ۱۹۶۹، ص xii)، این مسیرها را که ما «نمونه‌های مثالی» محسوب می‌کنیم، تجربهٔ روسیه رابه طرز چشمگیری با تجربهٔ چین و بنابراین با نظریهٔ رایج دربارهٔ ارتباط مدرن سازی اقتصادی با انقلاب ربط می‌دهد.

نخستین دسته از این مسیرها را مور «انقلاب‌های بورژوایی» می‌نامد (۱۹۶۹، ص xii)،

هرچند می‌داند که تأثیر این عبارت بر بورژوازی همچون تأثیر «پرچم سرخ» بر غیر مارکسیست‌هاست. این مسیرها عبارتند از انقلاب‌های بزرگ و جنگ‌های داخلی گسترده که از طریق آنها جوامع انگلستان، فرانسه و آمریکا سرمایه‌داری را با دموکراسی لیبرالی ترکیب نمودند. اصطلاح «بورژوا» چنان گسترده در سراسر کتاب مور به کار رفته که لازم است بدانیم این واژه را به نحوی عملی و بدون تعریف مورد استفاده قرار می‌دهد، وقتی این واژه برای اولین بار در آن کتاب ظاهر می‌شود (مور ۱۹۶۹، ص ۱۵) معنای اختصاصی آن «شهرنشینان» است، اما معنای آن هنگام ظهور مجددش تغییر می‌یابد، و به همین ترتیب هر زمان که واژه از نوظاهر می‌شود معنای دیگری پیدا می‌کند. مسیر دوم سرمایه‌داری و ارتجاعی بود. صنعتی شدن تحت رهبری مشترک بخش کوچکی از بورژوازی و عناصر مخالف درون طبقهٔ هنوز مسلط زمینداران پیش رفت، و در آلمان و ژاپن به فاشیسم انجامید. بورژازی انگیزهٔ ضعیفی برای انقلاب داشت، و اگر هم آرمانهایش شکل انقلابی به خود می‌گرفت، آن انقلاب به شکست می‌انجامید. مسیر سوم «البته» به سوی کمونیسم است، پس از آن که دیوانسالاری‌های هوادار اصلاحات ارضی در روسیه و چین موفق شدند تمایل به صنعتی شدن را عقیم نمایند، و توده‌های وسیع دهقانی توسط فشارهای صنعتی شدن بسیج شدند تا پایگاه انقلابی شوند که نظم کهن را نابود ساخت. عامل مشترک تمام این مسیرها وسعت بسیج در آنهاست - نه بسیج پرولتاریا، آنگونه که در نظریهٔ مارکسیستی آمده، بلکه بسیج بورژوازی. او هندوستان را به عنوان یک استثنای برجسته از بقیه جدا می‌کند. این کشور هیچ یک از این سه مسیر را طی نکرده است.

> در آن کشور تااین زمان نه انقلاب سرمایه‌داریِ از بالا رخ داده نه از پایین، نه انقلابی دهقانی که به کمونیسم منجر شده باشد. همچنین کشش به سوی صنعتی شدن نیز بسیار ضعیف بوده است. از طرف دیگر، برخی از پیش‌شرطهای تاریخیِ دموکراسیِ غربی در آنجا موجود بوده‌اند. مدتی است رژیمی پارلمانی، که با پارلمانتاریسمِ ظاهری فاصله زیادی دارد، در آنجا حاکم است. از آنجایی که کشش به سوی مدرن‌سازی در هندوستان بسیار ضعیف بوده است، این مورد تا

حدودی از تمام طرح‌های تئوریکی که به نظر می‌رسد بتوان برای دیگران ترسیم نمود مستثنی است. در عین حال این مورد آزمون مفیدی است برای این گونه تعمیم دادنها. به ویژه برای درک انقلاب‌های دهقانی سودمند است، زیرا وسعت بدبختی روستایی در هندوستان که هیچ انقلاب دهقانی در آن به وقوع نپیوسته تقریباً معادل چین است که در آنجا شورش و انقلاب هم در دوران پیشامدرن و هم در زمان معاصر تعیین‌کننده بوده است.

(مور ۱۹۶۹، ص xiii)

دهقانان در ایجاد جامعهٔ مدرن در انگلستان نقش چندان مهمی نداشتند، به این دلیل ساده که این طبقه در آن زمان دیگر وجود خارجی نداشت. دلیل این امر آن بود که قدرت دولت که در اختیار نجبابود در خدمت حصارکشی زمین‌های دولتی به کار گرفته شده بود. زمین‌های دولتی که به زمینداران واگذار شد حکومت محلی نیز در اختیار آنان قرار گرفت. اما زمینداران بزرگ نه، مانند همقطارانشان در فرانسه، روستایی بودند و نه، مانند همقطاران خود در آلمان، شهری، بلکه ترکیبی بودند از هر دو - سرمایه دارانی روستایی بودند که شیوهٔ کشاورزی را مدرن و علمی نمودند و برحسب اتفاق بسیار هم ثروتمند شدند. بورژوازی شهری ظهور کرد، اما طبقات زمیندار از بین نرفتند؛ ولی با امتیازاتی که در زمان مناسب دادند، عناصر جدید را با خود متحد کردند و توانستند آرام آرام به سوی پایگاه قدرت گسترده‌تری حرکت نمایند.

برعکس، در فرانسه ویران کردن نظم کهن توسط انقلاب یکی از شرایط لازم دموکراسی بود، و چنانچه انقلاب اتحاد روبه رشد نجباو بورژوازی را بر هم نزده بود (همان طور که امکان این امر نیز وجود داشت) آیندهٔ آن کشور هم مانند وضعیت آلمان و ژاپن شده بود. انقلاب فرانسه راه را برای تندروان باز کرد تا بتوانند با کمک توده‌های شهری پاریس خود را از کنترل بورژوازی رها سازند. اما این جریان هنگامی که دهقانان، پس از به زیرکشیدن نظام ارباب و رعیتی در روستا، برای این که به تندروی پایان دهند دیگر غذا به پایتخت نفرستادند متوقف شد. راه گذار به دموکراسی هموار گردید، اما زمانی دراز طول کشید تا مردم به آن دست یافتند.

مور در چند جمله دیدگاه سنتی در مورد انقلاب آمریکا را رد می‌کند. از نظر او اساساً انقلاب دانستن آن زیر سوآل است. می‌گوید (مور ۱۹۶۹، ص ص ۱۳-۱۱۲) «این ادعا که آمریکا دارای انقلابی ضداستعماری بود شاید تبلیغ خوبی باشد، اما از نظر تاریخی و جامعه‌شناختی فاقد ارزش است». با وجود این گذار به جامعهٔ صنعتی در آمریکا یقیناً بدون خشونت حاصل نشد - «جنگ داخلی آمریکا دیگر انقلاب‌ها را از عصر بازسازی جدا می‌کند» (مور ۱۹۶۹، ص ۱۱۳)، منظور از «عصر بازسازی» همان انقلاب از بالاست که انقلابِ حقیقیِ ایالات متحدهٔ آمریکا محسوب می‌شود. جنگ داخلیْ جامعه پی آمریکا را دگرگون ساخت، با این حال این واقعه امری محتوم نبود، زیرا هیچ گونه تضاد اساسی میان روش‌های برده‌داری و سرمایه‌داری وجود نداشت، گرچه برای تحکیم دموکراسی لازم بود حکومت فدرال آن کشور برده‌داری را از دستور کار خود خارج نماید.

مور رادیکالیسم دهقانی را، که هم مسئوول انقلاب روسیه می‌داند و هم انقلاب چین، به ناتوانی طبقهٔ دهقان، در نبود مدرن سازی، در هماهنگی با فشار تولید مدرن، و بیگانگی طبقهٔ دهقان از زمینداران محلی، به سبب افزایش قدرت دولت، منتسب می‌کند. دهقانان نمی‌توانند به تنهایی هیچ انقلابی را به پیروزی برسانند؛ ناگزیرند رهبرانی از طبقات دیگر داشته باشند، و حتی در آن صورت نیز بیشتر شورش‌های دهقانی شکست خورده است. دهقانان روسیه اهداف روشنی داشتند که بورژوازی کوچک آن کشور نتوانست آن را درک و ارضا نماید: «خلاص شدن از شر ارباب، تقسیم زمین، و البته توقف جنگ» (مور ۱۹۶۹، ص ۴۸۱). فقط بلشویک‌ها، که هیچ پیوندی با نظم موجودِ امور نداشتند آماده بودند برای رسیدن به قدرت تحقق این خواسته‌ها را وعده دهند. زمانی که دهقانان فهمیدند فریب خورده‌اند دیگر دیر شده بود.

ظهور فاشیسم در آلمان و ژاپن به سبب جدایی حکومت از جامعه امکانپذیر گردید. رهبرانی وارد صحنه شدند که می‌توانستند در چارچوبه‌ای محافظه‌کارانه نوسازی اقتصادی را در جامعه متحقق سازند. «مرتجعین همواره می‌توانند این استدلال موجه را اقامه نمایند که رهبران مدرن سازی دست به انجام تغییراتی می‌زنند و امتیازاتی می‌دهند که صرفاً اشتهای طبقات

فرودست را تحریک کرده موجبات انقلاب را فراهم نماید» (مور ۱۹۶۹، ص ۴۴۱). اما رهبری محافظه‌کار در آلمان و ژاپن توانستند به‌گونه‌ای فرآیند مدرن سازی را عملی سازند که هزینهٔ آن را طبقات فرودست جامعه پرداخت نمایند، و در عین حال دستگاه سرکوب و دیوانسالاری عظیمی رابنا نهادند که رهبران آینده را از توجه و پاسخگویی به مخالفین معاف نماید. (تفاوت انگلستان با این کشورها در این نبود که در این کشور هیچ کس در صدد انجام چنین کاری برنیامد؛ بلکه تفاوت در این بود که دولت این کشور ضعیف و قدرت آن برای سرکوب ناکافی بود.) فاشیسم جنبشی توده‌ای بود که اعضای فقیرتر طبقهٔ متوسط و افراد روستایی رابر ضد سرمایه‌داری بسیج می‌کرد، شکلی آرمانی از زندگی دهقانی را درست در آن جایی که از لحاظ اقتصادی بی‌ارزش شده بود مورد ستایش قرار می‌داد، و مفاهیم سلسله مراتب و اطاعت از مقامات را برای بزرگ جلوه دادن قدرتِ دستگاه سرکوب آنها به کار می‌گرفت.

نتیجه‌گیریِ مور بدبینانه است. به زعم او هم لیبرالیسم غربی و هم کمونیسم (خصوصاً کمونیسم روسی) احتمالاً اوج خود را پشت سرگذاشته‌اند. استدلال او این است که (مور ۱۹۶۹، ص ۵۰۸) «این آموزه‌های موفق اندک اندک به ایدئولوژی هایی تبدیل شده‌اند که اشکال مختلف سرکوب را توجیه و کتمان می‌کنند». بیشتر رویدادهایی که از سال ۱۹۶۹ به اینسوچه در بریتانیا و چه در آمریکا رخ داده‌اند دقت هشداردهندهٔ این پیش‌بینی را تأیید نموده‌اند. هزینه‌های تحمل فقدان انقلاب سنگین است، و سیاست اصلاحات تدریجی[1] ممکن است بسیار آهسته پیش رود. اما هزینهٔ انقلاب نیز سنگین است. کمونیسم نمی‌تواند مسوولیت استالینیسم را برعهده نگیرد - هر حکومتی اقدامات سرکوبگرانهٔ خود را به حساب ضرورت پیشی گرفتن از، وتفوق یافتن بر، دشمنان آن حکومت می‌گذارد، و در هر دو سوی رودخانهٔ اِلب[2] گروه‌های ذینفع قدرتمند راه جامعه حقیقتاً آزاد را سد کرده‌اند. بنابراین مور، در پایان، هیچ توصیهٔ تجویزیِ مفیدی ارائه نمی‌دهد. کتاب او با این باور رایج زمانه‌اش که انقلاب ابزار ضروری مدرن‌سازی اقتصادی است مطابقت داشت. اما نبود یک نمونه پژوهی در مورد انقلاب روسیه یقیناً بسیار

---

1. gradualism

2. Elbe

مهم است. این نظریه که دهقانان نقش بسیار عمده‌ای در انقلاب روسیه داشتند تنها از این نظر صحیح است که آنها قربانیان اصلی آن انقلاب بودند. افزون بر این، تاکید بر فاشیسم به مثابهٔ پیامد عدم توفیق در انقلاب تاکید نابه جایی است. انقلاب آلمان به وقوع پیوست - به شکل ظهور هیتلر در رأس قدرت و با استفاده‌ای که او از آن قدرت نمود تا تحولاتی گسترده در جامعهٔ آلمان ایجاد نماید. این تحولات ساختاری هنوز هم در جمهوری دموکراتیک آلمان موجود است، حال آن که در اطریش، همان گونه که حمایت از کُرت والدهایم[1] نشان داده است، و در باواریا، همانگونه که پیشرفت جمهوریخواهان در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۸۹ ثابت می‌کند، هواداران فاشیسم هنوز هم زیاداند. آنچه مانع شد انقلاب آلمان به عنوان یک انقلاب به رسمیت شناخته شود، مجدداً آن باور اساسی، گرچه گاهی بیش از حد، به پیشرفت بشریت بود. باوری که از عصر روشنگری و ایام انقلاب فرانسه به جای مانده، و بسیاری از روشنفکران اروپا را ترغیب به پذیرش این اصل می‌کرد که انقلاب‌ها را همواره چپها انجام می‌دهند و نه راستها.

جدیدترین اثر در زمینهٔ کاربرد روش تاریخ تطبیقی در مبحث انقلاب‌های اجتماعی اثر تدااسکوکپل است، تحت عنوان **دولت‌ها و انقلاب‌های اجتماعی**[2]. قصد اسکوکپل آن است که با تحلیل تطبیقی و دقیقی از سه انقلاب، یعنی انقلاب فرانسه ۱۸۰۰-۱۷۸۷، انقلاب روسیه ۲۱-۱۹۱۷ و انقلاب چین ۴۹-۱۹۱۱، «ما را از نو با ویژگی و معضلِ انقلاب‌ها آن گونه که عملاً در تاریخ اتفاق می‌افتند آشنا سازد» تا «ملاکی برای تحلیل دگرگونی‌های اجتماعی - انقلابی در تاریخ جهان مدرن» در اختیار ما گذاشته شود (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص xi).

> انقلاب‌های فرانسه، روسیه، و چین، در حرکت کلی خود از رژیم‌های کهن به سوی رژیم‌های نو، به مثابهٔ نمونه‌های قابل مقایسهٔ الگوی اجتماعی - انقلابیِ واحد و منسجمی مورد بررسی قرار گرفته‌اند. در نتیجه، هم مشابهت‌های این انقلاب‌ها و هم ویژگی‌های فردی آنها به شیوه‌هایی متفاوت با مباحث تاریخی و نظری پیشین برجسته و تبیین شده‌اند.
>
> (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ص xi-xii)

---

1. Kurt Waldheim

2. States and social Revolutions

اما اسکوکپل نیز، مانند دیگر نویسندگانی که پیش‌تر در موردشان بحث شد، با تعریفِ موضوع تحقیق خود براساس اصطلاحاتی چنان محدودکننده آغاز می‌کند که پیداست با کار واقعاً شگفت‌انگیزی روبه رو نخواهیم بود. انقلاب‌های اجتماعی «حوادثی نادر اما بسیار مهم در تاریخ جهان مدرن اند»، که تعداد محدودی از کشورها (فرانسه، مکزیک، روسیه، چین، ویتنام، کوبا) را قادر ساخته است «سازمان‌های دولتی، ساختارهای طبقاتی، و ایدئولوژی‌های مسلط» را تغییر دهند (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۳)؛ به طور خلاصه، فرآیندهایی هستند با «تبیین پیچیده، که نمونه‌های تاریخی چندانی هم از آنها در دست نیست» (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۵).

> انقلاب‌های اجتماعی عبارتند از دگرگونی‌هایی سریع و پایه‌ای در دولت و ساختارهای طبقاتیِ جامعه، که با شورش‌های طبقاتیِ از پایین همراهند و تا حدودی نیز توسط آنها انجام می‌گیرند. انقلاب‌های اجتماعی بیش از هر چیز توسط ترکیبی از دو انطباق از انواع کشمکش‌ها و فرآیندهای دگرگون کنندهٔ دیگر جدا می‌شوند، انطباق دگرگونی ساختاری جامعوی[1] با قیام طبقاتی؛ و انطباق تحول سیاسی با اجتماعی.

(اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۴)

اسکوکپل، پس از رد تعمیم‌های اجتماعی - علمی موجود از انقلاب به مثابهٔ تعمیم‌هایی نادرست (چرا؟)، به این بحث می‌پردازد که انقلاب‌های اجتماعی باید از منظری ساختاری، و باتوجهی خاص به تحولات داخلی و خارجی که موجب درهم شکسته شدن سازمانِ دولتیِ پیشاانقلابی و ظهور سازمان‌های جدید می‌شوند، تحلیل گردند و استدلال وی نیز، مانند استدلال‌های ولف (۱۹۷۰) و دان (۱۹۷۲)، این است که از روش تاریخ تطبیقی استفاده می‌کند تا به «منطق قابل تعمیمی» که در پس نمونه‌های مورد مطالعه‌اش وجود دارد دست یابد؛ او، برخلاف آنان، تلاش می‌کند عمق این نمونه‌ها را بررسی کند. اما تفاوت تفسیر او با تقریباً تمام تفسیرهای پیشین از انقلاب در این است که تفسیر او هر نوع برداشتی از قصد آگاهانه را در انقلاب

---

1. societal

رد می‌کند. از نظر وی، گزافه نیست بگوییم، انقلاب‌ها پیامد تصادفی شرایط ساختارگرایانه‌اند، و اراده‌گرایی هیچ نقشی در تعیین نتایج آنها ندارد. آنچه برای او مهم است این است که فرض وجود قصد آگاهانه منجر به این دیدگاه خواهد شد که «شرایط عالی و کافی برای انقلاب عبارت‌اند از قطع حمایت همگانی از رژیم و، برعکس، این که هیچ رژیمی نمی‌تواند در صورتی که توده‌ها آگاهانه ناخشنودند باقی بماند» (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۱۶). او چنین عقایدی را «کاملاً ساده‌لوحانه» می‌داند و رد می‌کند، و به عنوان نمونه هم از نظام سفید پوست آفریقای جنوبی که نظامی «بی‌شرمانه سرکوبگر و در داخل کشورش نامشروع» است نام می‌برد. بنابراین انقلاب‌های اجتماعی صرفاً پیامد غیرمنتظرهٔ نیروهای رقیب اند. گروه‌های مختلفی وارد پیکار می‌شوند و نتیجهٔ انقلاب توسط گروهی که در نهایت پیروز می‌شود تعیین می‌گردد. نه افراد، نه گروه‌ها، و نه حتی طبقات، اعمال‌شان در انقلاب‌ها منطبق با آن منطق و انسجامی نیست که دیدگاه‌های سنتی تصور می‌کردند.

اما، دولت صرفاً عرصه‌ای نیست که در درون آن کشمکش‌هایی به امید اقتدار مشروع در می‌گیرد. اسکوکپل می‌گوید، حتی مارکسیست‌ها نیز، در عین این که دولت را از لحاظ نظری ابزار اعمال قهر می‌دانند، باز هم در عمل آن را به عنوان یک عرصه تصور می‌کنند. او نیز آن نظریه‌ای را که فکر می‌کند موضع اصلی مارکسیستی دربارهٔ استقلال دولت است قبول دارد. از نظر وی دولت «ساختاری مستقل است - ساختاری با منطق و منافعی از آن خود که لزوماً معادل، یا جوش خورده[1] با، منافع طبقهٔ حاکم در جامعه یا مجموعهٔ کل افراد وابسته به نظام سیاسی[2] نیست» (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۲۷). ارتباط دولت با طبقهٔ حاکم صرفاً از نوع اطاعت ساده نیست. در واقع، منطق تولید ایجاب می‌کند که سازمان‌های دولتی «تا حدودی» برای دسترسی به منابع با طبقه یا طبقاتِ مسلط رقابت نمایند (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۳۰)، و ممکن است در شرایط خاصی آن منابع را به شیوه‌هایی که خوشایند طبقهٔ مسلط نیست و حتی در مواردی استثنایی منافع آن را نیز تهدید می‌نماید تخصیص دهند. بنابراین اسکوکپل، برخلاف دیگر

1. fused
2. polity

مارکسیست‌ها، بخش زیادی از تحلیل خود از پیامدها را وقف چالشی می‌کند که کشمکش طبقاتی و قدرت نظامیِ ضدانقلابی نسبت به سازمانِ دولتِ جدید اعمال می‌کنند.

اسکوکپل، برخلاف بررسی‌های «تطبیقی» پیش از خود، همانند بررسی‌های برینتون (۱۹۵۲) و دان (۱۹۷۲)، از این روش که هر یک از نمونه پژوهیهای خود راجداگانه مطالعه و سپس یافته‌هایش را جمع‌بندی نماید پیروی نمی‌کند. اما، در ادامهٔ این مقدمهٔ نظری، قسمت نخست کتاب وی بررسی تطبیقی بسیار مفصلی است از علل انقلاب‌های اجتماعی که برمبنای سه نمونه پژوهیِ او به دست آمده است. این بررسی به دو قسمت تقسیم می‌شود: رژیم‌های قدیم در بحران و ساختارهای کشاورزی و قیام‌های دهقانی. نیمهٔ دوم بررسی، که به پیامدها می‌پردازد، برفرآیند ایجادِ دولتْ تمرکز یافته، اما در اینجا بخش‌های جداگانه‌ای به هر یک از این نمونه‌ها اختصاص یافته است.

مبنای تحلیل هر یک از این موارد مفهوم مارکسیستی روابط طبقاتی و تضاد طبقاتی است. اما، او تأکید می‌کند که اولاً این مفهوم تنها می‌تواند از طریق جرح و تعدیل ساختارهای سیاسی مؤثر واقع شود. ادعا می‌کند که تمام نظریه‌های موجود درباره انقلاب اراده‌گرایانه‌اند؛[1] براساس استدلال او، این جرح و تعدیل را باید در چارچوبهٔ ساختار و در نتیجه در امور غیرارادی دید. ثانیاً، انقلاب را نمی‌توان صرفاً در سطح ملی درک نمود. شرایط بین‌المللی نیز باید در کنار شرایط ملی برای رخداد یک انقلاب اجتماعیِ مهم مناسب باشند. اما تنها شرایط بین‌المللی تبیینی کافی نیستند، بنابراین در اینجا نمی‌توان از نظریات ایمانوئل والر اشتاین[2] (۱۹۷۴a، ۱۹۷۴b) و نظریه‌پردازان جهان - سیستمی[3] دفاع کرد. ثالثاً، طبقات تنها بازیگران عرصهٔ جامعه نیستند، و دولت‌ها صرفاً عوامل طبقهٔ مسلط محسوب نمی‌شوند. دولت‌ها به صورت بالقوه هم مستقل اندوهم زورگو. برداشت اسکوکپل از مفهوم انقلاب‌های اجتماعیِ بزرگ، در واقع به تبعیت از اِلن کی تریمبرگر[4] (۱۹۷۲، ۱۹۷۸)، از نوع «انقلاب‌های از بالا» به رهبری نخبگانی

---

1. Voluntarist
2. Immanuel Wallerstein
3. World - system
4. Ellen Kay Trimberger

است که به نیابت از طرف توده‌ها عمل می‌کنند. گرچه انقلاب‌های اجتماعی از عمل توده‌ها در شرایط پیشاانقلابی نشأت می‌گیرند، برنامهٔ اصلاحاتی که به دنبال آنها مطرح می‌شود به مثابهٔ برنامهٔ تحمیلی نخبگان تلقی می‌گردد که تنها با توجه به محدودهٔ شرایط داخلی عمل نمی‌کنند بلکه شرایط بین‌المللی نظام اقتصاد جهانی، به طور اخص، ساختارهای اقتصاد جهانی و طیف متغیر الگوهای موجود برای اقتباس، را نیز در نظر می‌گیرند. این ساختارها از آن لحاظ مهم نیستند که مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهند، بلکه اهمیت آنان به سبب تأثیری است که بر حاکمان دارند.

اما در تحلیل نهایی، اثر اسکوکپل، هرچند در مقایسه با آثار پشتیبانِ او مشروح‌تر است، هنوز چنان در تاریخ تطبیقی ریشه دارد که قادر نیست نظریهٔ جامع و قانع‌کننده‌ای از انقلاب ارائه دهد. همان طور که او خود نیز اذعان دارد «باید تأکید شود که تحلیل مبتنی بر تاریخ تطبیقی را نمی‌توان جانشین نظریه نمود» (اسکوکپل ۱۹۷۹، ص ۳۹). اسکوکپل، همچون بسیاری از نویسندگان پیش از وی، نمی‌تواند به درستی نظریه‌پردازی کند، چرا که درک نمی‌کند منطق استدلال او در چارچوبه‌ای که برای کارش در نظر می‌گیرد محدود شده است. بسیاری از نکاتی که او مطرح می‌کند اصولاً مساله به حساب نمی‌آیند مگر آن که مخاطب او تصادفاً مارکسیست باشد. در عین حال برخی از مسائلی که نادیده می‌گیرد یا دنبال نمی‌کند صرفاً سردرگمی‌های بورژوازی لجوج نیستند بلکه نکاتی بنیادین مرتبط با ماهیت اندیشهٔ علمی و ماهیت علوم اجتماعی محسوب می‌شوند. وقتی او بررسی تعداد معتنابهی از موارد انقلابی را به مثابهٔ مبنای نظریه‌ای از لحاظ منطقی قانع‌کننده ضروری نمی‌داند، به نظر می‌رسد درک نمی‌کند که این عمل به سبب تنوع‌طلبی‌های دانشمندان علوم اجتماعی نیست بلکه لازمهٔ الزامات ریاضی استدلال آماری دقیق است. به همین دلیل است که شمار زیادی از دانشمندان علوم اجتماعی تلاش کرده‌اند نظریهٔ انقلاب را با بررسی دیگر پدیده‌ها هماهنگ نمایند، و موفقیت‌هایی نیز به دست آورده‌اند.

از این رو است که مایکل تیلور[1] در مجموعه مقالاتی تحت عنوان **عقلانیت و انقلاب**[2] (۱۹۸۸) استدلال اسکوکپل را مبنی بر این که انقلاب امری نامعقول است به چالش می‌طلبد و او و همکارانش، که آنان نیز از منظر مارکسیستی استدلال می‌کنند، خواستار اثبات این دو مطلب‌اند: نخست این که نظریهٔ گزینش معقول را می‌توان در مورد ائتلاف‌سازی[3] انقلابی به کاربرد، و دوم این که نتایج حاصله با بسیاری از مشاهداتِ صورت گرفته توسط مورخین سازگار است. استدلال خود او این است که، دست کم در معنای محدودِ عقلانیت که اساس نظریهٔ اقتصاد خُردِ نو-کلاسیک مدرن را تشکیل می‌دهد و از جانب مانکور اُلسون[4] (۱۹۶۵) به کار برده شده، رفتار دهقانان کاملاً عقلانی است زیرا زمانی در کنش انقلابی درگیر می‌شوند که به میزان قابل قبولی چشم‌انداز پیروزی آن وجود داشته باشد، و این که به همین دلیل «انقلاب‌های موفق اجتماعی تاکنون فقط پیش از، و در طی، مرحلهٔ گذار به سرمایه‌داری صنعتی رخ داده‌اند» (تیلور ۱۹۸۸، ص ۸۱). سپس ادامه می‌دهد که هیچ گزاره‌ای در میان عوامل ساختاری و موقعیتیِ مسلم فرض شده از جانب اسکوکپل وجود ندارد که با تبیینی که، لااقل تا اندازه‌ای، مبتنی بر قصد قبلی است سازگار نباشد. همانگونه که جان ئی رومر[5]، در همان مجموعه مقالات (تیلور ۱۹۸۸، ص ۲۴۴) به نحوی قانع کننده استدلال می‌کند، حتی اگر هم انسان‌ها در موقعیت‌های انقلابی براساس اعتقاداتشان عمل کنند و نه صرفاً نفع شخصی، همین واقعیت که آنها چنین اعتقاداتی دارند نشانگر آن است که «برای این که اصلی اخلاقی مورد توجه قرار گیرد، باید تا اندازه‌ای کارآمد باشد، گرچه دلیلِ پذیرش آن اصل این نباشد». بنابراین فرد انقلابی («لنین») در عمل خواهد فهمید که احتمال موفقیت کامل او وجود ندارد مگر آن که خود را موظف به بازتوزیعِ ترقی خواهانهٔ ثروت نماید، حال آن که حکومت («تزار») خواهد فهمید که، چنانچه مایل باشد آرمان‌های انقلابی را خنثی نماید، به سود اوست که فقرا را بیشتر از ثروتمندان مجازات نماید. پیش‌تر دیدیم که چگونه یان الستر نیز به همین نحو می‌تواند از نظریه گزینشِ معقول استفاده کند

---

1. Michael Taylor
2. Rationality and Revolution
3. Coalition - building
4. Mancur Olson
5. John E. Roemer

تا توضیح دهد چرا بورژوازی یا پرولتاریا به شیوه‌ای که مارکس در ۱۸۴۸ پیش‌بینی می‌کرد رفتار نکردند.

نظریه‌های اجتماعی - علمی

اصطلاح نظریه در علوم اجتماعی بسیار محدودتر از آن است که از اظهارات اسکوکپل برمی‌آید. همان گونه که تد رابرت گور (۱۹۷۰، ص ص ۱۸-۱۷) خاطرنشان می‌سازد:

> ملاکِ محوریِ علمی بودن نظریه آن است که بتواند در معرض ارزیابی تجربی قرار گیرد. چهار مشخصهٔ نظریه که ارزیابی آن را تسهیل می‌کند عبارت‌اند از ابطال‌پذیری، وضوح بیانی، تشخیص متغیرهای مربوطه در سطوح گوناگون تحلیل، امکان کاربرد آن در تحلیل تعداد بسیاری از رویدادها، دو مشخصهٔ نخست شرایط لازم برای ارزیابی هستند، دو مشخصهٔ دیگر شرایط مطلوب اند. یکی از محدودیت‌های بنیادین بیشتر نظریه‌ها و برداشت‌های قدیمی از انقلاب همان مشکل ابطال‌ناپذیر بودن آنهاست. تعداد بسیار اندکی از آنها، با توجه به روش‌هایِ تجربیِ قابل اِعمال فرمول‌بندی شده‌اند، شاید هم هیچ کدامشان. این واقعیت که در نمونه پژوهی‌ها یا مطالعات تطبیقی استفادهٔ چندانی از آنها نشده گواه دیگری است بر سودمندی محدود آنها حتی برای مقاصد مربوط به رده‌بندی یا نظری.

همهٔ این مطالب ممکن است صحیح باشد و همان گونه که خواهیم دید، گور به نوبهٔ خود تلاش کرده طبق توصیه‌هایش عمل کند. کار اصلی ما در اینجا ترکیب سه حوزهٔ اصلی تبیین با یکدیگر است. حوزهٔ روان شناختی، حوزهٔ جامعه‌شناختی و حوزهٔ سیاسی. انجام چنین کاری فی‌نفسه نامعقول به نظر نمی‌رسد.

تبیین‌های روان‌شناختی

مردم، لااقل از زمان انقلاب فرانسه به اینسو، برای درک شیوهٔ عمل انقلاب‌ها به دنبال تبیین‌های روان شناختی بوده‌اند. اولین تبیین‌ها، ناگزیر، چندان رضایتخبش نبودند، زیرا با مفاهیمی غیرعلمی چون شرارت ذاتی بشر سروکار داشتند. افزون بر این حتی پس از آن که روان‌شناسی جدید در قالب علم درآمد، بررسی کنش جمعی با مفهوم «ذهن گروهی»، که روان‌شناس فرانسوی گوستاولوبن[1] (۱۹۶۰) آن را مسوول شیوهٔ عمل توده‌ها در شرایط انقلابی می‌دانست، مختل شد. تروتر[2] (۱۹۵۳)، که نخستین گام عمده در این زمینه را طی جنگ جهانی اول برداشته بود، گرچه هنوز، تحت تأثیر اصولِ «ذهنِ گروهی» (که آن را «میل همرنگی با جماعت»[3] می‌نامید) قرار داشت. اهمیت نهفته در غریزه‌های فردی (یا همان چیزی که امروزه «رانه‌ها» می‌گوییم») را درک کرد. اورت دین مارتین[4] (۱۹۲۰) غریزهٔ همرنگی با جماعت را رد می‌کند؛ و به جای آن رفتار غیراخلاقی توده‌ها را به «توافقی دوطرفه در انجام عملِ منع شده» نسبت می‌دهد. در این زمینه او از چارلز ا. الوود[5] (۱۹۰۵) پیروی می‌کند، که پیش‌تر اشاره کرده چگونه انسان‌ها، که در شرایط انقلابی قالب ارزیابی معمول خود را از دست می‌دهند، احتمال دارد دست به اعمالی عجیب و غیرمعمول بزنند. بنابراین نهادهای قدیم، در شرایط انقلابی، فرو می‌ریزند و ممکن است تحولی چنان سریع و فراگیر رخ دهد که در شرایط عادی وقوع آن غیرممکن باشد.

تمام نظریات روان شناختی عمده دربارهٔ انقلاب با توجه به یک ملاک آشکار شکست خورده‌اند: پیشفرض همهٔ آنها این بوده که در شرایط انقلابی همه یک جور عمل می‌کنند، یعنی یک علت روان شناختی برای انقلاب وجود دارد. راست این است که، از زمان انقلاب ۱۷۸۹ در فرانسه به اینسو، عمل جمعیِ هدایت نشده نقش چندانی در انقلاب‌ها بازی نکرده است، وگرچه هیچ کس منکر اهمیت عوامل فردی در تعیین نقشی که افراد در شرایط انقلابی بازی می‌کنند

1. Gustave le Bon
2. Trotter
3. herd instinct
4. Euerett Dean Martin
5. Charles A. Ellwood

نیست، جز در مورد چند رهبر انگشت شمار حقیقتاً دلیل رفتار دیگر افراد را در شرایط انقلابی به درستی نمی‌دانیم.

خوشبختانه از دهۀ ۱۹۲۰ به اینسو روان‌شناسی، که همواره تحت تأثیر مطالعۀ سوژه‌های فردی بر مبنایی بالینی بوده است، از تبیین مسائلی گروهی از این نوع اجتناب کرده است. هرچند تحقیقات اولیۀ فروید دربارۀ رهبری سیاسی امروزه بیشتر به سبب کمک هایی که به فهم افکار و مشغله‌های ذهنی این دانشمند می‌کند مطالعه می‌شود تا به علت اطلاعاتی که در مورد سرشت رهبری در اختیارمان می‌گذارد، این فروید بود که مفهوم «ذهن گروهی» را از حوزۀ روان‌شناسی بیرون راند و توجهات را به سوی تعامل افراد با یکدیگر معطوف کرد.

نظریات روان‌شناختی جدید دربارۀ انقلاب عمدتاً برداده‌هایی که در اصل برای مقاصد دیگر جمع‌آوری شده‌اند تکیه می‌کنند. به سبب فواید آشکاری که موضوع رهبری، از جمله برای گزینش داوطلبان کار در نیروهای نظامی و مدیریت تجاری، دارد ادبیات گسترده‌ای در آن زمینه ایجاد شده است. یکی از نقاط عطف در این رشته انتشار **شخصیت اقتدارگرا**[1] (آدرنو و دیگران ۱۹۶۴) بود، که به بررسی مجدد نقش رهبران در شرایط مختلف، از جمله در انقلاب‌ها، انجامید. یکی از نتایج مستقیم آن تحقیق ولفنشتاین[2] (۱۹۶۷) تحت عنوان **شخصیت انقلابی**[3]، مبتنی بر زندگی لنین، تروتسکی و گاندی، بود و مطالعات زیادی نیز دربارۀ هریک از رهبران انقلابی به طور جداگانه انجام گرفته است.

با وجود این، دو مشکل دیگر در رابطه با تبیین‌های روان شناختی انقلاب باقی می‌ماند. نخست این که نمی‌توان روش‌های بالینی را در مورد رهبران سیاسی به کاربرد، و ارزیابی پس روند[4] شخصیت چهره‌های تاریخی، گرچه توسط خود فروید انجام گرفته، در معرض خطر مصادره به مطلوب قرار دارد: فلان رهبر فلان کار را انجام داد، بنابراین باید فلان قضیه در کودکی برای او اتفاق افتاده باشد. لازم به یادآوری نیست که، چنانچه بخواهیم این حدسیات را جدی

1. The Authoritarian Personality
2. Wolfenstein
3. The Revolutionary Personality
4. retroactive

بگیریم باید بتوانیم آنها را از طریق منابع دیگر نیز به اثبات رسانیم، ترجیحاً از منابعی که با دوران کودکی وی همعصر بوده‌اند (مثلاً، یک گزارش مدرسه، نامه‌های اولیهٔ او، خانواده یادوستان او و غیره). دوم، رهبری در خلاء اعمال نمی‌شود، و یقیناً تنها تابع فرد نیست. اجماع روان شناسان جدید براین است که رهبری تابع چهار عامل متفاوت ولی در عین حال با هم مرتبط است: فرد؛ گروه؛ موقعیت؛ و وظیفه. بنابراین، گرچه ممکن است تبیین انقلاب را با تبیین نقش رهبر یا رهبران آغاز نماییم، این تبیین ارزش چندانی نخواهد داشت مگر آن که زمینهٔ اجتماعی گسترده‌تری راکه عمل رهبر در آن رخ می‌دهد مدنظر قرار دهیم.

این موضوع در کتاب تدگور تحت عنوان **چرا انسان‌ها شورش می‌کنند**[1] (۱۹۷۰) به بهترین شکل نشان داده شده است. کتاب او مبتنی است بر استنتاجی کاملاً صوری از اصول روان‌شناختی، اما به تدریج از دانش پذیرفته شدهٔ زمان خود نیز بهره می‌گیرد. موضوع این کتاب ارتباط زیادی با پدیدهٔ انقلاب دارد اما به انقلاب به معنای اخص کلمه نمی‌پردازد. مگر در چارچوبهٔ وسیع‌تر خشونت سیاسی. هدف آن حمایت از نظریهٔ منسجمی است دربارهٔ خشونت سیاسی. بنابراین تلاش گور در جهت تبیین خشونت سیاسی است، نه انقلاب، و تا آنجا که انقلاب مستلزم به کارگیری موفقیت‌آمیز خشونت است یافته‌های وی را باید با اطلاعات دیگر مربوط به شیوهٔ کاربرد عملی خشونت سیاسی تکمیل کرد.

گور تمایل به کاربرد خشونت را در مفهومی اجتماعی - روان شناختی می‌یابد، مفهومی که پیش از آن در قالب بالینی خشونت گروهی مفهومی آشنا بود. این همان مفهوم **محرومیت نسبی**[2] است، اصطلاحی که برای «مشخص کردن تنش ناشی از مغایرت میان «باید» و «هست» در تحقق ارزش جمعی و ترغیب انسان‌ها به کاربرد خشونت» به کار می‌رود (گور ۱۹۷۰، ص ۲۳). کشمکش صرفاً به مثابهٔ موردی خاص از خشونت سیاسی تلقی می‌شود، که در آن گروه دیگری که برای ارزش‌های مشابه به رقابت برخاسته به عنوان علت مغایرت میان انتظارات و پیامدها شناخته می‌شود. گور مایل است از تمایزی که نظریه‌پردازان کشمکش میان کاربرد

1. Why Men Rebel
2. relative deprivation

عقلانی و کاربرد غیرعقلانی خشونت قائل‌اند پرهیز نماید. اما میان سه وضعیتی که موجد محرومیت نسبی است تمایز می‌گذارد: محرومیت کاهشی[1] که در آن انتظارات مردم ثابت است اما توانایی‌های آنان نسبت به انتظاراتشان کاهش می‌یابد؛ محرومیت آرمانی[2] که انتظارات افزایش می‌یابد اما توانمندی‌ها ثابت است؛ و محرومیت پیشرو[3] که در آن انتظارات افزایش می‌یابد ولی توانمندی‌ها کاهش می‌یابد. این سه حالت همگی با خشونت سیاسی توأم بوده‌اند، اما گور معتقد است که در میان این سه حالت، حالت اول، یعنی محرومیت کاهشی، که برخی آن را به ویژه با ظهور نازیسم مرتبط دانسته‌اند، از لحاظ تاریخی متداول‌تر از دیگر حالت‌ها بوده است. حالت دوم، «انقلاب منبعث از انتظارات فزاینده»، پدیدهٔ نسبتاً جدیدی است؛ توجه خاصی که به آن مبذول شده به سبب ارتباط بیشتر آن است با این اصل مارکسی که تمرکز ثروت در دست‌های تعداد اندکی موجب بروز انقلاب اجتماعی خواهد شد. با وجود این، سومی، حالتی است که بیش از دیگر حالت‌ها با انقلاب‌های اجتماعی مهم در گذشته توأم بوده است؛ شکل تعمیم یافتهٔ اصل «منحنی J»ی دیویس (۱۹۶۲) که «انقلاب‌ها غالباً زمانی رخ می‌دهند که در پی دورانی طولانی از توسعهٔ عینی اجتماعی و اقتصادی دوره‌ای کوتاه از تغییر سریع فرا رسد»، که به ادعای دیویس انقلابهای فرانسه، روسیه و مصر، دستیابی نازی‌ها به قدرت و قیام دور[4] در جزیره راد[5] به سال ۱۸۴۲ گواه آن‌اند.

اما، هر یک از این حالات تنها موجب نارضایتی می‌شوند، یعنی موجب «پتانسیلی برای خشونت جمعیِ بدون برنامه». گور اعتقاد به سودمند بودن خشونت سیاسی، و ویژگی‌های کنترل قهرآمیز و حمایت نهادی تحت فرماندهی زمامدارانِ حاکم را به مثابهٔ «آخرین حلقه‌های تعیین کنندهٔ آن رشتهٔ علّی که انگیزهٔ خصمانه رابه اندازه و اَشکال خشونت سیاسی پیوند می‌زند» محسوب می‌کند (گور ۱۹۷۰، ص ۱۵۵). در پایان، چند الگوی صوری را به مثابهٔ مبنایی برای تحلیل چند متغیری آینده برمی‌شمارد؛ نشان می‌دهد که چگونه متغیرهای او در این الگوها

1. decrimental deprivation
2. aspirational deprivation
3. progressive deprivation
4. Dorr
5. Rhode

ممکن است به آشوب، توطئه یا جنگ داخلی بیانجامند.

بنابراین، زمانی که گور مجبور به تبیین پیامدها می‌شود، از تحلیل روان شناختی به تحلیل جامعه‌شناختی می‌رسد، در واقع الگوهای صوری وی، که میان عوامل کنش‌گر حکومتی و مخالفین ایجاد موازنه نموده است، به راستی الگوهای پیچیدهٔ کشمکش‌اند. در این فرآیند ممکن است پرسش‌های نهفته‌ای که باید طرح شوند به سادگی از نظر دور مانند: چگونه می‌دانیم ارزش افراد چه قدر است و انتظارات آنان تا چه اندازه از توانمندی‌هایشان فراتر می‌رود؟ بنابراین، گرچه کتاب وی بسیار جالب است، جذابیت‌اش بیشتر به دلیل پرسش هایی است که مطرح می‌کند تا پاسخ هایی که می‌دهد.

تبیین‌های جامعه شناختی

معروف‌ترین تبیین‌های جامعه شناختی از انقلاب، چه مارکسیستی و چه غیر آن، تبیین‌های کارکرد گراست. ثبات جامعه در گرو آن است که نظم اجتماعی همچنان نیازهای شهروندان خود را تأمین نماید. هرگاه از انجام چنین کاری بازماند، اجماعِ نهفته در بطن جامعه دربارهٔ ارزش‌های اجتماعی، که حکومت را قادر به عمل می‌ساخت، از بین می‌رود، و با شکست اجماع راه برای مخالفت توده‌ای با نظم موجود هموار می‌شود. چنین تبیین‌هایی تغییر عملی قدرت را موضوعی کم اهمیت می‌دانند، که به جای پیشبرد تغییراتِ پیش‌تر اتفاق افتاده آنها را نشان می‌دهد، و البته در مورد دست کم یک انقلاب، انقلاب آمریکا، کاملاً حق با آنهاست.

یکی از نخستین نویسندگان این مکتب، لایفورد پ.ادواردز[1] (۱۹۷۰)، که تجربه انقلاب فرانسه را به دیگر جریان‌های انقلابی تعمیم می‌داد، نمونه‌ای از آنهاست. از نظر او، انقلاب بیشتر از اهمیت اجتماعی برخوردار است تا سیاسی، و این بینش او را به جایی رسانید که عناصر خشونت فیزیکی و انتقال قدرت راکم اهمیت جلوه داد. براساس استدلال وی «علت سرنگونی نظام پادشاهی و فئودالی در فرانسه انقلاب آن کشور نبود. انقلاب فرانسه صرفاً این واقعیت را

---

1. Lyford P. Edwards

روشن کرد که قدرت واقعی در آن کشور به طبقهٔ متوسط انتقال یافته بود» (ادواردز ۱۹۷۰، ص ۱۶).

ارجاع به فرانسه مهم است، چراکه فرآیند انقلاب در آن کشور، از نظر ادواردز، با همان پدیدهٔ کاملا فرانسوی، یعنی تغییر سرسپردگی روشنفکران، آغاز می‌شود. روشنفکران سرسپردگی خود را نسبت به نظم قدیم قطع و به سوی تصوری از جامعه نورو آوردند. سقوط نظم قدیم هم خوشبینی را افزایش داد و هم تحرک فیزیکی را؛ زمانی که انقلاب به مثابهٔ منسجم‌کنندهٔ مجدد جامعه مورد استقبال قرار گرفت از میزان جنایت در جامعه کاسته شد. حکومت به تندروها منتقل گردید زیرا آنان متعهد و متحد بودند. وقتی آنان در رأس قدرت قرار گرفتند با اعتماد برخاسته از ایمان عمل کردند. قدرت خود را بی‌رحمانه و با موفقیتی چشمگیر به‌کار بستند - مرگ قربانیان آنها در برابر ایجاد نظمی نوناچیز می‌نمود. اما این دوره چنان فشاری بر سرشت انسان وارد ساخت که بازتاب آن بازگشت به شرایط عادی بود و، به نظر ادواردز، این بازگشت، که غالباً تحت حاکمیت همان حاکمان قدیم صورت می‌گرفت، ویژگی هر انقلابی به عنوان مجموعه‌ای از رویدادهاست.

پتی (۱۹۳۸) برای تبیین انقلاب اصطلاح «عدم تعادل اجتماعی [1] » را ابداع کرد.او با به کارگیری واژگان جامعه‌شناسی پارسونی، جامعه را به مثابهٔ سیستمی با ثبات می‌دید، و تعادل را حالت عادی جامعه تصور می‌کرد که پس از بحران و آشوب بدان بر می‌گردد. غالباً در اینجا از مثال استخر ماهی استفاده می‌شود، که کمبود آب در آن موجب کم شدن تعداد ماهیها می‌شود، اما با ازدیاد آب ماهیها نیز تکثیر می‌شوند.اشکال استفاده از این مفهوم روشن است. جوامع، برخلاف استخرهای ماهی، دائماً در حال تغییرند. وقتی نقطهٔ تعادل جامعه در حال تغییر باشد، چگونه می‌توان تعیین نمود چه زمانی آن اندازه بی‌تعادل می‌شود که تغییر اساسی آن اجتناب‌ناپذیر می‌گردد؟

---

1. social disequililrium

دیدگاه نظام‌مندتری نیز مطرح هست که به جانسون[1] (۱۹۶۶،۱۹۶۴) منتسب است، دیدگاهی که گور مفهوم محرومیت پیشرو خود را بدان مرتبط می‌سازد. جانسون، برخلاف گور، خواهان تعیین انگیزهٔ روان شناختی نیست، بلکه قویاً برفرآیندهای اجتماعی دخیل تأکید دارد. افزون براین، او منطق استدلال خود را نسبت به برخی پیش‌کسوتانش در بینش جامعه شناختی یک گام به پیش می‌برد، زیرا تشخیص می‌دهد که برای درک انقلاب‌های بزرگ باید آنها را در زمینه‌ای گسترده‌تر قرارداد، و این زمینه لزوماً شامل دیگر اشکال احتمالی کنش کم اهمیت‌تر نیز می‌شود. «پدیدهٔ انقلاب باید نخست در درون آن نظام اجتماعی که در آن رخ می‌دهد قرار گیرد و با آن مرتبط شود، و باید در پرتو اطلاعات ما از دگرگونی اجتماعی و تحول سیاسی مورد بررسی قرار گیرد.» این موضوع موجب گردیده جانسون (۱۹۶۴ ص ۲) تعریف زیگموندنویمان[2] (۱۹۴۹ ص ص ۴-۳۳۳) را از انقلاب موقتاً بپذیرد: «تغییری بنیادین و همه جانبه در سازمان سیاسی، ساختار اجتماعی، کنترل مالکیت اقتصادی و اسطورهٔ غالبِ نظم اجتماعی، بنابراین نشانگر گسستی عمده در تداوم توسعه».برخلاف هانا آرنت (۱۹۶۳)، که تأکید می‌کند انقلاب در تغییر خلاصه نمی‌شود، جانسون به درستی خاطر نشان می‌سازد که انقلاب همین تغییر است و ما باید آن واقعیت را تشخیص دهیم. انقلاب تغییر اجتماعی است، نتیجهٔ عدم تعادل فراگیرِ (سیستمیک) جدی در شرایط خاص. سوء کارکردِ[3] اجتماعیِ ناشی از عدم تعادل، زمانی که با لجاجت نخبگان، که خود یکی از علل لازم انقلاب است، مواجه می‌شود، مبدل به علتی دیگر می‌گرد. «انجام انقلاب نیاز به دو عامل دارد، و یکی از این دو همواره نخبگانِ مطرح در وضع موجود است» (جانسون ۱۹۶۴، ص ۶). علتِ کافی برای بروز انقلاب حادثه‌ای است که به عنوان «شتابدهندهٔ سوءکارکرد» عمل می‌کند. یعنی یکی از چند «حادثه‌ای که وضعیتِ از پیش انقلابیِ سوءکارکردها را فعال یا با اهمیت می‌سازد» (جانسون ۱۹۶۴، ص ۱۲). مارکسیست مدرن ممکن است ادعا کند که انقلاب‌های اجتماعی «چند علتی»[4] هستند.

---

1. Johnson
2. Sigmund Neumann
3. dysfunction
4. overdetermined

جانسون، همچون کورلی، نقش نیروهای مسلح را بسیار مهم تلقی می‌کند. انقلاب، از نظر وی، مستلزم قیام مسلحانه است؛ هرگاه تغییری بدون قیام رخ دهد، می‌توان گفت تغییری رخ داده اما انقلابی به وقوع نپیوسته است. نمونهٔ آن سقوط نظام شوگانی توکوگاوا[1] در ژاپن است. هرچند تنها می‌توان ادعا کرد که در واقع عنصری از نیروی نظامی به صورت ضمنی در این جریان حضور داشت و بسیاری از محققینِ فعلی نیز بازگشت سلسله می‌جی[2] را یک انقلاب می‌دانند. با وجود این، شکی نیست که اگر حکومتی کاملاً از جانب قدرت مسلح ارتشِ وفادار و آموزش دیده‌ای حمایت شود، در آن صورت قیام بر ضد آن پیروز نخواهد شد. و از آنجایی که افسران ارتش بخشی از نخبگان را تشکیل می‌دهند، و دیگر رده‌های نظامی در عمل از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند جدا هستند، می‌توان نتیجه گرفت که در وضعیت انقلابی نیروهای مسلح از خود مختاری زیادی برخوردارند.

این موضوع موجب شده که جانسون یک سنخ‌شناسی شش وجهی[3] ابداع نماید؛ شورش دهقانی[4]؛ شورش هزاره‌ای[5]؛ شورش هرج‌ومرج طلبانه[6]؛ انقلاب کمونیستی ژاکوبنی؛ **کودتای** دسیسه کارانه[7]؛ و قیام توده‌ای نظامی[8]. تشخیص این دسته‌بندی‌ها با استفاده از چهارضابطه مشخص می‌شود: انقلاب بر ضد چه کسانی است؛ ماهیت افراد انقلابی، آرمان‌های انقلاب، و این که آیا انقلاب طراحی شده یا خود انگیخته است.

شورش دهقانی شورش توده‌ای دهقانان باهدف محدودِ رفع بی عدالتی‌ها است. **شورش هزاره‌ای**، خواه روستایی و خواه شهری، قیامی است به امید تغییری ریشه‌ای در جهانی که همه چیز آن از نو ساخته خواهد شد. **شورش‌های هرج ومرج‌طلبانه** واکنشی است به مدرن سازی در مخالفت با اقتدار حکومتی و خواهان بازگشت به نظم قدیم‌تری که با حسرت از آن یاد می‌شود. هر سه دسته‌بندی اول متضمن کنش توده‌ای و خودانگیختگی فراوان است. در سه دسته‌بندی

---

1. Tokugava shogunate
2. Meije Restoration
3. six - fold typology
4. Jacquerie
5. millenarian
6. anarchistic
7. conspiratorial coup d'etat
8. militarized mass insurrection

دیگر، نخبگان توده‌ها را رهبری می‌کنند و بنابراین کنش انقلابی را برنامه‌ریزی می‌نمایند. **انقلاب‌های کمونیستی ژاکوبنی** «انقلاب‌های «بزرگ» اند» (جانسون ۱۹۶۴ ص ۴۵)، و انقلاب فرانسه به عنوان نمونهٔ کلاسیک این دستهٔ بسیار کوچک معرفی می‌شود. اما به راستی یکی از نمونه‌های به اصطلاح انقلاب بزرگ در دستهٔ پنجم قرار می‌گیرد، یعنی در **کودتای دسیسه کارانه** (چرا دسیسه کارانه؟ مگر تمام کودتاها دسیسه کارانه نیستند؟)، و یکی در دسته بندی ششم، یعنی **قیام توده‌ای نظامی**، که صاحبنظران آن را «جنگ چریکی» می‌نامند.

ضعف این طبقه‌بندی پیداست. هیچ دلیل روشنی برای این که چرا این شش دسته‌بندی انتخاب شده‌اند و نه دسته‌بندی‌های دیگر وجود ندارد. در واقع بسیاری از نمونه‌های سه دسته‌بندی نخست (شورش دهقانی، شورش هزاره‌ای، شورش هرج و مرج‌طلبانه) را به سختی می‌توان انقلاب محسوب نمود، زیرا یا نتوانستند حکومت‌ها را به زیر کشند یا قادر به دگرگون ساختن نظام اجتماعی نبودند. جانسون، که یک جامعه‌شناس بود، مدافع این دیدگاه است که تفاوت شورش با انقلاب از برخی لحاظ چندان مهم نیست، گرچه زمانی که راهبردهای انقلاب مطرح می‌شوند، تفاوت پیروزی و شکست بسیار مهم می‌گردد. بنیامین فرانکلین نیاز انقلابی‌ها را به پیروز شدن در عبارتی زیبا بیان می‌کند: «ما باید با هم باشیم و در یکدیگر بیاویزیم، وگرنه جداجدا بردارمان خواهند آویخت.» با وجود این، جانسون (۱۹۶۴) بدین علت مقبولیت دارد که درک کرد همان منطقی که انسان‌ها را در وهلهٔ نخست به سوی مطالعهٔ انقلاب‌های بزرگ سوق می دهد آنان را به مطالعهٔ انقلاب‌های کم اهمیت‌تر نیز ترغیب می‌کند.

جانسون (۱۹۶۶) در اثر بعدی‌اش، **تغییر انقلابی**[1]، موضع خود را تعدیل می‌کند، اهمیتِ تعادل را مجدداً مورد تأکید قرار می‌دهد و شکست آن را نتیجهٔ ناهمسازیِ ساختار ارزش‌های اجتماعی با دگرگونی در محیط اجتماعی - سیاسی می‌داند. او استدلال می‌کند که زمانی که تغییر رخ می‌دهد وضعیتِ «کاهش قدرت» پیش می‌آید و در آن نخبگان حاکم برای حفظ موقعیت خود به اِعمالِ قدرتِ بیشتر متوسل می‌شوند، و چنانچه نتوانند خود را با شرایط متغیر

1. Revolutionary Change

جامعه تطبیق دهند، پیش‌شرط‌های پایه‌ای انقلاب فراهم می‌شوند. جانسون در ادامهٔ بحث خود به جست‌وجوی نشانه‌های عدم تعادل پرداخت، نشانه‌هایی که می‌توان آنها را به عنوان مبنای شاخصی جهت گرایش جامعه به انقلاب به‌کاربرد. از خودکشی، جنایت و میزان درگیری نظامی به عنوان امکانات بالقوه یاد می‌کند، و در اثر جدید خود در مورد آنچه «خطر کردن سیاسی» نامیده می‌شود شاخص‌های دیگری را نیز شناسایی کرده است. آخرین عامل تسریع‌کنندهٔ انقلاب نیز هم مانند گذشته، نوعی «شتابدهنده» است، اما شتابدهنده‌ها، براساس ماهیت‌شان، چنان غیرقابل پیش‌بینی‌اند که نمی‌توان آنها را نظام‌مند نمود.

اشکال این تبیین‌ها این است که علت وقوع انقلاب‌ها را به خوبی توضیح نمی‌دهد، همچنین علت عدم وقوع آنها را. تاریخ مملو از نمونه‌هایی است از دولت‌ها و جوامعی که براساس این ضوابط باید زودتر از این نابود می‌شدند، ولی با وجود این توانستند به نحوی باقی بمانند. در قرن نوزدهم امپراتوری اتریش - مجار نمونهٔ به ویژه برجسته‌ای از آنهاست؛ از نقطه نظر جامعه‌شناختی این امپراتوری یک بمب ساعتی محسوب می‌شد که آمادهٔ انفجار بود. اما جنگ جهانی اول باعث وقوع عملی این انفجار گردید. از سوی دیگر، دولت‌های ظاهرا و به طور منطقی سازمان یافته‌تری که از آن بیرون آمدند نشانگر آن است که تا چه حد منطق در مقابل سنت به مثابهٔ ابزار ثبات سیاسی ضعیف است. مجارستان، یوگسلاوی و چکوسلواکی هر کدام به شیوه‌هایی کاملاً متفاوت نماد شکست مهندسی اجتماعیِ جهان پس از ۱۹۴۵ بودند، که نتوانستند مردمی ظاهراً مشتاق را با برنامه‌های نیک اندیشانهٔ نخبگان حاکم خود آشتی دهند.

الگوی خشونت سیاسی گور (۱۹۷۰)، که در فوق مورد بحث قرار گرفت، به شیوهٔ بیگانه شدن توده‌ها از حاکمان خود و تثبیت آنان به خشونت عنایت کامل دارد. ویلیام ل. گامسون[1] (۱۹۷۵)، به شیوه‌ای مشابه باگور، تلاش کرده سطوح حمایت از، و مخالفت با، حکومت را در دوره‌های حساسِ وضعیت‌های انقلابی تعیین نماید. با برگزاری انتخابات عمومی، که امروزه نه تنها در کشورهای پیشرفتهٔ دموکراتیک بلکه در بیشتر نقاط جهان مبدل به واقعیت زندگی شده،

1. William L. Gamson

آشکارا داده‌هایی در اختیار تحلیل‌گران انقلاب درآینده قرار خواهد گرفت که ما امروزه تنها می‌توانیم آنها را دربارهٔ رویدادهای گذشتهٔ تاریخی استنتاج نماییم.

تبیین‌های سیاسی

تحلیل انقلاب که در فصل ۲ ارائه گردید دیدگاهی بود از انقلاب از منظر یک دانشمندِ علوم سیاسی، و در گروه نظریه‌های انقلابِ مبتنی بر کشمکش سیاسی قرار می‌گیرد که شاید معروف‌ترین آنها نظریهٔ مورخ و جامعه‌شناسی به نام چارلز تیلی[1] وابسته به دانشگاه میشیگان است.

از آنجایی که آنچه انقلاب را انقلاب می‌کند (یعنی پدیده‌ای متفاوت با اغتشاش، قیام، شورش یا طغیان) همانا انتقال قدرت سیاسی است، نظریه‌های مبتنی بر کشمکش سیاسی این پدیده را به مثابهٔ علت اساسی انقلاب تلقی می‌کنند. تیلی (۱۹۷۸، ص ۱۹۳) **شرط لازم** انقلاب را این گونه تعریف می‌کند: «نتیجهٔ هر انقلاب جایگزین شدن عده‌ای از صاحبان قدرت به جای عدهٔ دیگر است.» من آن را یک رویداد انقلابی می‌نامم و بنابراین تعریفی را که در کتاب خود، **بررسی انقلاب**[2] (کالورت ۱۹۷۰b، ص ۵)، آورده‌ام ترجیح می‌دهم: انقلاب عبارت است از «تغییر (انتقال) حکومت در برهه زمانیِ دقیقاً تعریف شده با استفاده از نیروهای مسلح، یا تهدید جدی به استفاده از آنها». اما در عمل هر دو یک چیز را می‌گوییم.

اما، تأکید تیلی بر رویداد کم‌تر است از تأکید او برفرآیند بیگانگی و تجدید سازمانی که مقدم بر آن است، و در اینجا تحلیل‌های وی «لجوجانه ضد دورکیم، صمیمانه مارکسیستی، اما گاهی متمایل به وبروگاهی وابسته به میل» است (تیلی ۱۹۷۸، ص ۴۸). او، به جای استفاده از اصطلات «فرآیند» و «رویداد»، میان **موقعیت‌های انقلابی**[3] و **پیامدهای انقلابی**[4] تمایز قائل است و پیامد انقلابی را به مثابهٔ نتیجهٔ ظهور حاکمیت چندگانه، در شرایطی که موقعیتِ انقلابی

---

1. Charles Tilly
2. A Study of Revolution
3. revolutonary situations
4. revolutionary outcomes

می‌نامد، می‌نگرد. با انجام این کار او به درستی نکتهٔ اصلی مربوط به انقلاب را تشخیص می‌دهد، یعنی انقلاب نتیجهٔ یک مبارزه است: این که پیامد آن مبارزه عدم تغییر، کودتا، انقلابی آرام یا انقلابی بزرگ باشد بستگی به شرایط و میزان قدرت بسیج شده توسط مدعیان حکومت دارد. بنابراین هر دیدگاهی که بخواهد انقلاب را صرفاً از منظر حکومت یا صرفاً از منظر مخالفین تبیین نماید نخواهد توانست آنچه را رخ می‌دهد به نحوی صحیح توضیح دهد.

او معتقد است (تیلی ۱۹۷۸، ص ۲۰۰) سه علت برای ظهور حاکمیت چندگانه وجود دارد: نخست ظهور مدعیان یا ائتلافی از مدعیان که «هرکدام ادعایی انحصاری» نسبت به قدرت دارند، دوم، تعهد نسبت به آن ادعاها توسط بخش قابل ملاحظه‌ای از مردم؛ و سوم، عدم تمایل یا ناتوانی نیروهای حکومتی در سرکوب مدعیان و حامیان آنان. از نظر تیلی (و همچنین از دید مارکسیست‌ها و از دید مور) اهمیت علت اول در نقشی است که ایده‌ها در توجیه ادعاهای بدیل برعهده دارند، و اینجاست که نقش روشنفکران در این فرآیند مشخص می‌گردد. در مورد علت دوم، میان دیدگاه‌های تیلی با دیدگاه‌های تدگور (۱۹۷۰)، جیمز ک. دیویس[1] و نیل اسملسر[2] (۱۹۶۲)، مبنی بر این که در حوزهٔ تحلیل‌های نگرشی است که باید گرایش به انقلاب را جست‌وجو کرد، نقاط مشترک بسیاری موجود است. در مورد علت سوم، پرسش کلیدی این است که توازن میان حکومت و مخالفین چیست؟ بنابراین تیلی، درحالی که اهمیت حساس نیروهای مسلح، و در همان رابطه عواقب جنگ، راتشخیص می‌دهد مایل است ناکارآمدی را بیشتر از توطئه درکاهش کارآیی نیروهای تدافعی مؤثر بداند.

بنابراین تیلی استدلال می‌کند (تیلی ۱۹۷۸ ص ص ۱۲-۲۱۱) که پیامدهای انقلابی علاوه بر وجود موقعیت انقلابی وابسته به دو چیزاند. این دو چیز عبارتند از: «ائتلاف‌های انقلابی میان چالشگران و اعضای حکومت»؛ و کنترل نیرویی عظیم توسط مدعیان انقلابی و متحدان آنان. و چه میزان نیرو را می‌شود «عظیم» نامید؟ همان طور که تیلی پیش‌تر اشاره کرد، تدگور (۱۹۷۰، ص ص ۶-۲۳۵) این اصل را مطرح می‌کند که «احتمال جنگ داخلی، زمانی که

1. james C.Davies
2. Neil smelser

وزنهٔ مخالفین با کنترل قهرآمیز رژیم همسنگ می‌شود، افزایش مـی‌یابد.» او دربـارهٔ ایـن ادعـا توضیحی نمی‌دهد، اما ادعای او در مورد جنگ داخلی (یعنی شرایطی انقلابی) به احتمال زیاد صحت ندارد، زیرا جنگ‌های داخلی، هم مانند جنگ‌های خارجی، احتمالاً به سبب اعتماد بیش از اندازه یکی از دو طرف به خود روی خواهند داد، برای مثال نمونهٔ جنگ خلیج به سال ۱۹۸۰. یقیناً آنچه برای حصول پیامدی انقلابی ضروری است، نیروی[1] کافی برای شکست حکـومت است. اما هر انقلابی که به مخاطرات شکست نیز بیاندیشد، تا توان کافی در اختیار نداشته باشد، بعید است دست به انقلاب بزند. لذا این کمیت را نمی‌توان به عنوان شاخصی برای میزان نیرویی که در عمل وارد میدان خواهد شد محسوب نمود.

تیلی معتقد است نیروی عملاً به کار برده شده برای دستیابی بـه یک نـتیجهٔ انـقلابی، بستگی به این خواهد داشت که ما انقلاب را به مثابهٔ سازوکار «آزادسازی تنش»[2] بدانیم یا الگوی «جدال»[3]. هر یک از این دو نظریه طرفداران خود را دارد، گرچه هر دو احتمالاً صحیح‌اند: پیامد انقلابی حاصل جدال است و بنابراین قبل از خود این عمل یا اصلاً خشونتی وجود نداشته و یا خشونت آن ناچیز بوده است، اما خود عمل برای مدعیان حکومت خطرناک است. از این رو آنها در صورتی که فرصت پیدا کنند احتمالاً در جست‌وجوی کسب توانمندی‌های اجرایی زیـادی برخواهند آمد. تنها زمانی که حکومت از آنان پیشی گیرد احتمال دارد با منابع ناکافی دست به عمل بزنند و به بخت خود تکیه کنند. در هر صورت، پیروزی در یک موقعیت انقلابی با کسی است که حداقلِ نیروی لازم را برای غلبه بر دشمن در زمان حساس فراهم آورد. با وجود ایـن، پیامد انقلابی به این معنای محدود (یعنی رویداد)، تمام تأثیرات نیروی وارد بر رژیم را مصرف نمی‌کند. تیلی (درکنار گور و دیگران) به درستی تشخیص می‌دهد که هرچه نیروی بیشتری مورد استفاده قرار گیرد احتمال تغییر ساختاریِ گسترده بیشتر می‌شود. و این فرضیه رامطرح می‌کند (هرچند این بحث را چندان به پیش نمی‌برد) که هرچه تغییر ایجاد شده در نخستین مرحلهٔ کوتاهِ

---

1. force
2. tension - release
3. contention

تحکیم بیشتر باشد احتمال گستردگی و تداوم تغییرات در آینده زیادتر خواهد شد - به نظر او، این قبیل انقلاب‌ها «انقلاب‌های بزرگ» هستند. با وجود این او نیز، همچون بسیاری از نظریه‌پردازان دیگر، به حمایت از این پیشفرض رایج و نادرست که عکس این مطلب هم صحیح است متمایل است، چون اضافه می‌کند «کودتای نظامی تقریباً هیچگاه مولّد تغییر ساختاری برجسته‌ای نمی‌شود... زیرا متضمن ساماندهی‌های مجدد جزیی در میان دسته‌های بی‌اندازه محدودی از مدعیان است» (تیلی، ۱۹۷۸، ص ۲۲۰ تأکید اضافه شده)، به رغم این واقعیت که هر جا چنین مدعیانی به قدرت برسند و با گروه‌های اجتماعی که پیش‌تر نماینده‌ای در حکومت نداشتند متحد شوند (ترکیه، ژاپن)، در آن صورت احتمال تغییری گسترده فراهم خواهد شد - واقعیتی که خود وی نیز بدان اشاره دارد. سرانجام او سخن خود را با ترغیب همکاران مورخِ خود به جمع‌آوریِ گزارشات مشروحی از کنش جمعی که بخشی از تحلیل جامع گسترده‌تری را در زمان مقتضی تشکیل دهد به اتمام می‌رساند.

بنابراین تیلی بررسی خشونت از لحاظ سیاسی را با شیوهٔ ابراز نیازهای مادی[1] و ائتلاف سازی که حوزهٔ درنوردیدهٔ جامعه شناسان و دانشمندان علوم سیاسی است، تطبیق می‌دهد، ضمن این که متوجهٔ تفاوت‌های حاصل از کاربرد خشونت نیز هست. اگر انتقادی باشد این است که تأکید بر اِعمال خشونت جمعی، که تیلی مفهوم «آسیب رسانی وحشیانه»[2] را برای آن می‌پذیرد (تیلی ۱۹۷۸، ص ۱۷۶)، بیش از حد بر منشاء خشونت تأکید دارد بی آن‌که احتمالاً به اندازهٔ کافی شیوه‌ای راکه رهبریت انقلاب توسط آن میل به خشونت را به کنش مؤثر جمعی توأم با پیامدهای سیاسی تبدیل می‌کند توضیح دهد. تحقیقات او در مورد خشونت جمعی برمبنای اطلاعاتی بود که از خشونت‌های ایالات متحدهٔ آمریکا و اروپای غربی در اختیار داشت. شواهد در این دو مورد گواه بر آن است که بخش اصلی این کشتارها و ضرب و جرح‌ها را نیروهای مسلح حکومتی انجام داده‌اند واین قاعدهٔ هر شورشی است - نه استثنای آن - که هم آغاز آن توأم با خشونت پلیس باشد و هم انجامش. (می‌توان افزود که شواهد اخیر آمریکای لاتین نیز مؤید این

1. interest - articulation

2. brute harm

حقیقت‌اند.) «منشاء اصلی انواع خشونتِ جمعی اعمالِ رژیم حاکم است» (تیلی ۱۹۷۸، ص ۱۸۲) هرگاه چنین امری صحت داشته باشد، گریزی از این نتیجه نیست که خشونت جمعی پیش از هر چیز پدیده‌ای سیاسی است، و تا آنجایی که انقلاب‌ها حاصل خشونت جمعی اند این عللِ سیاسی است که تعیین‌کننده است و نه شرایط اقتصادی یا اجتماعی.

تبیین‌های فلسفی

تبیین‌های فلسفی مدرنِ انقلاب هم‌چنان متأثر از اثر چالشگر و همواره تحریک‌کنندهٔ هانا آرنت[1] است. کتاب **دربارهٔ انقلاب**[2] (۱۹۶۳)، اثر آرنت، حاصل سمیناری است دربارهٔ «ایالات متحدهٔ آمریکا و روح انقلابی» که در بهار ۱۹۵۹ در دانشگاه پرنیستون برقرار شد، و در وهله نخست مربوط می‌شود به رابطهٔ میان جنگ و انقلاب؛ زیرا از نظر وی جنگ‌ها و انقلاب‌ها ویژگی اصلی قرن بیستم‌اند، و اگر، همانگونه که او استدلال می‌کند، این دو پدیده دیگر توجیه ایدئولوژیک نداشته باشند، برای آیندگان پرسشی عمده به جا می‌ماند.

انقلاب، از دید آرنت، یکی از تازه‌ترین پدیده‌های سیاسی محسوب می‌شود. اما استعارهٔ انقلاب ما را هم به سنن باستانی سیاست و هم به واقعیتی حزن‌انگیز هدایت می‌کند که، براساس قدیمی‌ترین این افسانه‌ها خاستگاه سیاست در جنایت است. انقلاب جستجوی آزادی است، و انقلابی کسی است که برای آزادی در مقابل استبداد می‌جنگد. اما انقلاب فرانسه در اروپا، از نظر آرنت، نتوانست به اهداف طرفدارانش نایل شود، غرق در کشت و کشتار شد و جای خود را به دیکتاتوری سپرد، حال آن که انقلاب آمریکا توانست اهداف بنیانگذارانش را تحقق بخشد، بنیانگذارانی که آن را آغاز کرده بودند نظم جدیدی پی ریختند که براساس آن نسل‌های آیندهٔ ساکن نیمکرهٔ غربی بتوانند زندگی خود را وقف «جستجوی خوشبختی» نمایند. این پدیده، از دید آرنت (۱۹۶۳، ص ۱۳۵)، رویدادی با اهمیتِ خارق‌العاده بود: «نه تنها انقلاب آمریکا بلکه هرچه پیش و پس از آن رخ داد رویدادی در درون کل تمدنِ مربوط به اقیانوس اطلس بود.»

---

1. Hannah Arendt
2. On Revolution

> ما امروز نیز هم‌چنان مسحور این تحول تاریخی هستیم، و بنابراین مشکل می‌توانیم درک کنیم که انقلاب از طرفی، و پایه‌گذاری و شالوده‌ریزی [حکومت] از طرف دیگر، مقارن با یکدیگر رخ می‌دهند.

(آرنت ۱۹۶۲، ص ۱۲۲)

پس، چه کسی انقلابی واقعی است؟ از نظر آرنت، که انقلاب را جستجوی آزادی می‌داند، انقلابی کسی است که آزادی لیبرالی [1] را پایه‌گذاری می‌کند و جامعه‌ای بنا می‌نهد که این آزادی در درون آن قابل حصول باشد. اما به نظر او، یکی از پیامدهای عجیب این باور که آزادی تنها در آمریکا حاصل شده این است که آن کشور از سنت انقلابی اروپا جدا شده است. «زمانی این موضوع را با اندوه درک می‌کنیم که می‌بینیم انقلابیون قارهٔ آمریکا چنان سخن می‌گویند و عمل می‌کنند که گویی نوشته‌های انقلابیون فرانسه، روسیه و چین را از حفظ‌اند، اما هرگز چیزی به نام انقلاب آمریکا نشنیده‌اند» (آرنت ۱۹۶۳، ص ۲۱۸). دلیل این موضوع، طبق هشداری که آرنت به هموطنان خود می‌دهد تا حدودی مربوط می‌شود به «شکست خود آمریکا در یادآوری این نکته که انقلاب عامل ایجاد ایالات متحدهٔ آمریکا بود و جمهوری آن کشور نتیجهٔ «ضرورت تاریخی» یا توسعه سازمان یافته نبود، بلکه حاصل عملی آگاهانه، یعنی بنیانگذاری آزادی بود» (آرنت ۱۹۶۳، ص ۲۱۹)، زیرا این شکست تنها به تحکیم این نظریه کمک می‌کند که تنها انقلاب فرانسه می‌تواند الگوی صحیحِ مورد نظر انقلابیون باشد.

امامممکن است خوانندهٔ فرانسوی کتاب به درستی استدلال نماید که امروز جمهوری پنجم فرانسه مواهب آزادی را دقیقاً به اندازهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا برای شهروندان خود تأمین می‌کند. مگر مجسمهٔ آزادی، که اساساً نماد کشور آمریکا محسوب می‌شود، نخست در فرانسه ساخته نشد و سپس به جمهوری خواهرش در آن سوی اقیانوس تقدیم گردید؟ مگر انقلاب آمریکا نیز نقطهٔ ضعف پنهان خود را نداشت، همان که وقتی مردان ویرجینیا و کارولینای جنوبی خواستند به نام قانون سالِ ۱۷۸۷ برادران سیاهپوست خود را از مواهب و نعمت‌های آزادی

---

1. Liberty

محروم کنند آشکار گردید و جنگی داخلی به دنبال آن درگرفت که یکی از وحشیانه‌ترین رویدادها حتی در تاریخ جهان است که از آن زمان تا پایان قرن بیستم نظیرش دیده نشده است؟ آیا (برای نمونه) به مردم آمریکای لاتین که شاهد علاقهٔ خارق‌العادهٔ حکومت‌های ایالات متحده به دیکتاتورهای پوشالی کشورهای آمریکای لاتین بودند این احساس، هرچند هم که احساس نادرستی باشد، دست نمی‌دهد که سخن گفتن از انقلابی آمریکایی صرفاً نوعی ظاهرسازی است برای امپریالیستی جدید و مکار؟ و آیا به راستی میان رفاه و آزادی ارتباطی وجود داشت و اگر چنین بود، ماهیت آن ارتباط دقیقاً چه بود؟ ولی به هرحال پاسخ آرنت، در آن زمینه، آماده و صریح است:

> زمانی که به ما می‌گفتند منظورشان از آزادیْ تجارتِ آزاد است ما برای رفع این اشتباه هولناک کار چندانی نکردیم، و غالب اوقات چنان رفتار کرده‌ایم که گویی ما نیز باور داریم که این ثروت و رفاه بود که در کشمکش پس از جنگ میان کشورهای «انقلابی» در شرق و غرب در معرض خطر قرار گرفت. ما تأکید کرده‌ایم که ثروت و خوش‌زیستی اقتصادی ثمراتِ آزادی هستند، حال آن که باید جزو نخستین کسانی باشیم که می‌دانند این نوع «خوشبختی» جزو مواهب و نعمت‌های این کشور پیش از وقوع انقلابش بود و علت آن هم وفور طبیعی نعمت تحتِ حاکمیت «حکومتی میانه‌رو» بود، و نه برخورداری از آزادی سیاسی یا «ابتکارات شخصیِ» لجام گسیخته و آزادِ منبعث از نظام سرمایه‌داری، که در نبود ثروت طبیعی توده‌ها را گرفتار بدبختی و فقری گسترده کرده است.

(آرنت ۱۹۶۳، ص ۲۱۹)

او پیامبرانه پیش بینی می‌کند که: «ممکن است زمانی رشد اقتصادی به جای خیر مبدل به دشنام شود، و تحت هیچ شرایطی نه به آزادی منجر شود نه علتی باشد برای وجود آن» (آرنت ۱۹۶۳، ص ص ۲۰-۲۱۹)

بنابراین آزادی فضیلت بسیار برجسته‌ای است، خود به خود خیر است و بزرگ‌ترین

دستاوردی است که جامعهٔ بشری کسب نموده است. مشکل انقلاب این است که نتوانسته است نهادهای مناسبی بیابد که بتواند خود را در آنها نشان دهد. بنابراین کتاب یاد کرده با این جملهٔ روشن، که نظر مؤلف است در زمینه پیامدهای عملیِ کوشش در جهت تحقق این هدف، پایان می‌یابد: نه حکومت حزبی، که او آن را حکومت گروهی نخبه که توسط مردم برگزیده شده‌اند، بلکه خودگردانیِ[1] نمایندگانِ «جمهوری‌های ابتدایی»[2]

شگفت آن که این همان ایده‌ای است که در بطن نظام «شوراها» یا کمیته‌ها قرار داشت؛ همان «شوراهایی» که مبنای قدرت دوگانه[3] در روسیه را تشکیل می‌داد، و لنین و پیروانش پس از انقلاب اکتبر ناگزیر شدند آن را مطیع ارادهٔ حزب بلشویک نمایند. چنانچه مردم روسیه از فضایل جامعهٔ آزاد مطلع بودند، بی شک چنین امری رخ نمی‌داد، یادست کم روند آن به این سرعت نمی‌بود. بهای آزادی هشیاری دائم است، و درسی که از تاریخ آمریکا آموخته می‌شود آن است که باید گرایشی مداوم به اصلاح و بازسازی نهادها درجهت آزادی بیشتر یا در زمانی که آزادی در شرف نابودی است وجود داشته باشد. تقریباً تمام جوامع دموکراتیک مدرن نتیجهٔ انقلاب‌اند: سوئیس، هلند، بریتانیا، سوئد، ایالات متحدهٔ آمریکا، فرانسه. اما تمام این جوامع ناگزیر بوده‌اند در برابر چالش‌هایی که در مقابل آزادیشان قرار داشت پایداری نمایند و تنها دلیل دموکراتیک ماندن آنها تا این زمان این است که انقلاب‌های آنان تا حدودی موفق بوده‌اند و بنابراین آثار ساماندهی انقلابی هنوز هم کاملاً از بین نرفته است.از زمان انتشار کتاب آرنت به این سو، رسواییِ واترگیت و ایران -کنترا در آمریکابه ما یادآوری کرده‌اند کسانی راکه انتخاب می‌کنیم تا خواسته‌های ما را برآورده سازند چه قدر غیرقابل اعتمادند. قبح دروغ‌گویی از بین رفته است، بی‌اعتنایی به قانون شکنی «دفاع از حق تکذیب موجه» نامیده می‌شود، راهزنان و اراذل را «مبارزان راه آزادی» می‌نامند، کشتار شهرنشینان «رسیدن به اهداف اقتصادی» نامیده می‌شود. (حسن تعبیر مفاهیم ناپسند مختص دموکراسی‌های لیبرال نیست: در چین تیراندازی به

---

1. self- government
2. elementary republic
3. dual power

دانشجویان «پیروزی بزرگ» خوانده می‌شود، و نیروهای مسلحی که دست به کشتار آنان می‌زنند «در خدمت مردم» قرار دارند.)

البته رهبر دموکراتیک در وضعیت دشواری قرار دارد. رهبری کردن صرفاً به منزلهٔ دنبال کردن اعتقاداتِ ناپختهٔ توده‌ها نیست، بلکه نشان دادن این امر به آنان است که می‌توانند آرزوهای خود را از طریق ابزار قابل قبولی به دست آورند. ممکن است انسان‌ها هم از اهداف خود و هم از ابزاری که مایلند به کار برند تصور روشنی داشته باشند، اما در عمل ابزار برگزیده همواره به اهداف منتخب منتهی نمی‌شوند. ماهیت رهبری دموکراتیک این است که این مقصودِ نهفته را درک کند و برای اِعمال آن به طریقی که با روح جامعه سازگار باشد ائتلافی برقرار نماید. متأسفانه، رهبران دموکراتیک همواره به همین بسنده نمی‌کنند. عطش وحشتناک قدرت و چاپلوسی توده‌ها، مسئولیت پذیری آنها را روز به روز کم‌تر می‌کند، و تمام مخالفین را خودسرانه آشوبگر می‌نامند و سرانجام، با تحریف وحشتناک آزادی، از خود مخالفت به عنوان گواهِ درستیِ عقایدشان استفاده می‌کنند. در سال‌های اخیر بارها و بارها بر جهانیان مشخص شده که حاکمان و نخبگان، با تلاش غالباً بسیار موفق، اعتماد پیروان خود را - با کمک اطلاعاتی که اساس تصمیم‌گیری آنهاست - دزدیده‌اند و بدین ترتیب، به نحوی مجازی، آزادی را نیز به یغما برده‌اند.

به راستی که میراث روشنگری میراثی دوگانه است. آرنت بر تحقق آزادی لیبرالی تأکید دارد اما آزادی لیبرالی باید متحقق شود، و **تنها** باید از طریق اِعمال خرد[1] متحقق شود. یکی را فدای دیگران کردن به منزلهٔ انکار امکانات بالقوهٔ آموزه‌های پیشرفت بشری است که هم وجه ممیزهٔ انقلاب فرانسه است و هم انقلاب آمریکا. خرد به انسان می‌آموزد که آزادی لیبرالی را نمی‌توان با محترم شدن بی خردی به دست آورد. بنابراین اگر حکومت‌ها برای تضمین آزادی لیبرالی تأسیس می‌شوند، باید حکومت‌هایی عقلانی باشند و در چارچوبه قدرت خود محدود بمانند. از سال ۱۹۴۵ به اینسو مخوف‌ترین نمونهٔ پیامدهای نهایی باور به قدرتِ نامحدودِ

1. Reason

حکومت و ضرورت حذف عقلانیت از فرهنگ همانا کشتزارهای مرگ در کامبوج بود که میلیون‌ها نفر انسان را در سال صفر[1] در آنجا سلاخی نمودند، زمانی که گروه‌هایی مستقل از دهقانان انقلابی وابسته به خمر سرخِ پل پت[2] تعمداً تمام نشانه‌های تمدن پیشرفته را نابود کردند، شهرها را از جمعیت تهی نمودند و هر فردی راکه شباهتی با افراد روشنفکر داشت کشتند، و این اَعمال را نیز، به باور خود، با «مجوز» انجام می‌دادند- گرچه هیچگاه مشخص نگشت این مجوز را چه کسی صادر کرده بود.

نقش ایده‌ها

با وجود این، آرنت که می‌کوشد ما را به سوی ارزیابی مجدد نقش ایده‌ها در زندگی سیاسی و اجتماعی هدایت کند، به درستی بر تضاد محوریِ انقلاب تأکید نهاده است: انقلاب هم خشن است، یعنی نفی خرد سیاسی، و هم بازسازی است، یعنی مظهر سازمانِ اجتماعیِ عقلانی. هرچند ممکن است هدف فرآیند بازسازی دورو ناروشن باشد، بسیار بعید به نظر می‌رسد که کاربرد خشونت در سیاست به عنوان گامی کوچک در پیشرفت نهایی نوع بشر معرفی نشود. حتی کودتاچیان بسیاری که پیشرفت جهان را از سال ۱۹۴۵ به اینسو پیروزمندانه به عقب انداخته‌اند اهداف و آمالی دارند، که در میان آنها یقیناً برداشت هایی از جامعه آرمانی نیز وجود دارد. احتمالاً از نظر آنان آن جامعه، جامعه‌ای است که **کودتاچی** در آن به مثابهٔ حاکمی فرزانه محسوب می‌شود، دستوراتی صادر می‌کند که دهقانان سخت‌کوشِ سالم و پاکدل بی قیدوشرط از آن اطاعت می‌کنند - دهقانانی که جایگاه خود را در جامعه می‌دانند و مشتاقانه و طولانی مدت در مزارع وسیع کار می‌کنند تا همهٔ مردم ثروتمند شوند و همسر رهبرشان بتواند موهایش را در پاریس اصلاح کند. اما این ایده، گرچه ایده‌ای جعلی و نادرست است، وجود دارد و از منظر احکام و فرامین قانونی[3] -که، در صورت لزوم، به زور اسلحه اعمال می‌شوند- پیامدهای

1. year zero
2. Pol Pot
3. decree-laws

سیاسی واقعی دارد. حال که عقاید و ایده‌ها این قدر قدرت دارند، پس چرا ما مردم نباید تأکید کنیم که مایلیم ایده‌هایمان شنیده شوند؟

ایده‌ها برای مفهوم انقلاب جنبهٔ محوری دارند، اولاً بدان علت که سراسرِ حیات سیاسی در چارچوبهٔ ایده‌ها سامان داده شده است، ثانیاً به این علت که انقلاب، که مفهومی اساساً مورد مشاجره است، صفتی است که به رویدادها یا رشته‌هایی از رویدادها اطلاق می‌شود که برای افراد گوناگون معانی متفاوتی دارد، و ثالثاً بدان علت که خود مفهوم تغییر، یعنی ضابطه‌ای که مردم به کار می‌برند تا مشخص نمایند آیا انقلابی رخ داده است یا نه، بار فرهنگی دارد.

البته، تشخیص قدرتِ ایده بیش از هر چیز یکی از دلایل درک محبوب یا مطرود بودن انقلاب است. از لحاظ روان شناختی، بسیار تأثرانگیز است ببینیم تغییری عمیق در **جهان‌بینی** عمومی افراد جامعهٔ ما رخ داده است. اریک فروم[1] (۱۹۶۰) قاطعانه استدلال می‌کرد که آن آزادی که آرنت آن را برترین فضیلت سیاسی می‌دانست امری بود که بسیاری از شهروندان آزاد از آن در هراس بودند و می‌خواستند خود را از شر آن رها سازند - در صورتی که دیکتاتوری مناسبی یافت می‌شد و قول می‌داد بار مسئوولیت شخصی را از دوش آنان بردارد. از مفهوم روان شناختی «ناهمنوایی شناخت»[2] می‌فهیم که چرا افرادی که در شیوهٔ زندگی‌شان تغییرات دامنه‌داری انجام گرفته خیلی زود استدلال خواهند نمود که نظم جدیدِ امور طبیعی‌ترین نظم در جهان محسوب می‌شود.

با وجود این، اگر انقلاب را یک طرح ذهنی بدانیم، طرحی نیست که بتوان به سادگی آن را پذیرفت. ایده‌ها همواره آزادانه از مرزهای کشورها عبور کرده‌اند و کسانی که در مورد انقلاب کتاب یا مقاله نوشته‌اند از دیر باز نقش مسافر خارجی را در گسترش ایده‌های جدید اجتماعی درک کرده و مورد تأیید قرار داده‌اند. بنابراین، از نظر محافظه‌کاران، انقلاب نتیجهٔ تبلیغات موفق است یاحتی نوعی بیماری مسری اجتماعی است که از جامعه‌ای به جامعه دیگر شیوع می‌یابد. این موضوع از لحاظی صحیح است، اما چنانچه انقلاب بیماری مسری اجتماعی باشد، بهترین

---

1. Erich Fromm

2. cognitve dissonance

راه علاج آن (در تشبیه پزشکی) مصون سازی است، نه جراحی، زیرا پیش‌شرط‌های اصلی شیوع انقلاب در درون جامعه است و از خارج وارد نمی‌شود، و اگر این پیش‌شرط‌ها وجود نداشته باشند یقیناً نمی‌توان آنها را خودسرانه اعمال نمود مگر از طریق استفاده بیش از حداززور، از آن نوعی که به دنبال شکست نظامی پیش می‌آید.

هیچ حکومت باثباتی را نمی‌توان سرنگون ساخت ولی این که ثبات حقیقی چیست، تا آن زمانی که مسالهٔ ثبات سیاسی به شکلی قانع‌کننده حل نشده باشد، مورد مناقشه است. اختلاف نظر اصلی در این زمینه میان افرادی است که ثبات را پدیده‌ای می‌دانند که یا تماماً وجود دارد یا اصلا وجود ندارد، و کسانی که آن را امری پیوستاری می‌دانند. اما در مورد جنبه‌های دیگر مسأله نیز میان صاحب‌نظران گوناگون اختلافاتی اساسی وجود دارد، اختلافاتی که موجب پیدایش شش مکتب فکری به طور کلی شده است. نتیجه این که سردرگمیِ بسیاری در مورد علل و نتایج بی‌ثباتی سیاسی وجود دارد. یکی از برنامه‌های تحقیقی آینده کنکاشِ بیشتر در شیوهٔ جابه‌جا شدن رژیم‌های سیاسی و احتمال وقوع آن و بنابراین روشن نمودن پرسش بغرنج مربوط به ماهیت ثبات سیاسی است.

زیرا، همان گونه که پیش‌تر اشاره شد، بزرگ‌ترین طنزِ مسأله در این است که به رغم عدم اطمینانی که پیرامون اساسی‌ترین مفاهیم وجود دارد، سیاستمداران اهل عمل تردیدی در مورد درگیر شدن در اقداماتی که هدف آنها «بی‌ثبات کردن» رژیم‌های غیردوستانه است نکرده‌اند. منظور از «بی ثبات کردن» اقداماتی است از نوع آن که دارودسته نیکسون - کسینجر در کاخ سفید انجام دادند تا بحران مالی شیلی را تشدید نمایند و با تبانی با نیروهای مسلح آن کشور رئیس جمهور آلنده[1] راازحکومت عزل نمایند. در نتیجه، این حسن تعبیر ویژه را که کنار گذاریم مسأله عملی شیوع «بیماری مسری» انقلاب مطرح می‌شود. گزارش شده که حکومت ریگان در دهـهٔ ۱۹۸۰ اقداماتی مشابه بر ضد حکومت‌های نیکاراگوئه و گرانادا اعمال کرد، که در مورد اخیر در درون رژیمی که راه مداخلهٔ آمریکا را هموار نمود اختلافاتی نیز بروز کرد. در آن سوی جهان نیز،

1. Allende

در سال‌های اخیر، حکومت افغانستان حمایت غرب را از مجاهدین بنیادگرای اسلامی آن کشور محکوم می‌کرد، حال آن که رهبری چین، به دنبالِ ناآرامی‌های دانشجویی در پکن، از این که دانشجویان «بیماری مسری» ضدانقلاب را در این کشور شیوع داده‌اند شکوه داشته است.

البته، امکان پیوند زدن ایده‌های انقلابی (یا ضدانقلابی) میان جوامعْ علت محبوب یا مطرود بودن انقلاب از جانب حکومت‌های مسئول است و کسانی که خواهان تغییر جهان و بهتر ساختن آن هستند آن را تحسین می‌کنند یا به رقابت با آن برمی‌خیزند. اگر انقلاب استعاره‌ای برای تغییر باشد، این استعاره، استعاره‌ای کامل است، و در نتیجه قدرت، کارآیی و مقاومت‌ناپذیری را برای همگان یکسان می‌داند. ولی، اگر انقلاب یک استعاره باشد، این تصور که می‌توان آن را تبلیغ کرد خود یک اسطوره است. و اگر نباشد، هنوز هم دلایل موجه بسیاری وجود دارد که باور کنیم نظریه‌ای که انقلاب را بیماری مسری می‌داند نظریهٔ بی‌ارزشی است.

اولاً، شواهد تاریخی حاکی از آن است که علل اصلی وقوع انقلاب مختص جامعه‌ای است که انقلاب در آن رخ می‌دهد. اما آنچه در مورد انقلاب‌های مهم تعجب‌آور است این است که سال‌ها پیش از آن که رخ دهند مردم منتظر آنها بوده‌اند (چه کسانی که به آنها امید بسته‌اند و چه کسانی که از آنها بیم داشته‌اند)، اما انقلاب به هیچ وجه انتظارات آنان رابرآورده نمی‌سازد. شروع آنها همراه با اتفاقات عجیبی است که به زمان و مکان انقلاب‌ها بستگی دارد. این امر ممکن است تا حدودی به سبب هشیاری خود حکومت‌ها باشد که، با مشاهدهٔ شباهتی که میان رخدادهای جاری با وقایع شناخته شده وجود دارد، زودتر و مؤثرتر از مواقع عادی واکنش نشان دهند. تا حدودی نیز ماهیت پیشرفت فناوری است، که موجب تغییر مداوم موازنهٔ نیروها میان حکومت و مخالفین می‌شود.

ثانیاً، عامل اصلیِ وقوع انقلاب کنش حکومت است؛ این حکومت است که موجب تشدید انقلاب می‌گردد. حکومت‌هایی که از تیراندازی به تظاهرات آرام خودداری می‌کنند، خشم خود را نسبت به نمادهای مقدس آرام می‌کنند، با مخالفین سیاسی خود رفتاری کینه‌توزانه ندارند، خود را به سبب آزمندی خوار و خفیف نمی‌سازند، و نیروهای مسلح رادشمن خود

نمی‌سازند می‌توانند طوفان هایی را پشت سرگذارند که بسیاری حکومت‌های دیگر را- پیش و پس از آنها - در هم شکسته است. اما حتی حکومت‌های فاسد و بدنام نیز، زمانی که چالش اصلی نسبت به اقتدار آنها از بیرون باشد، می‌توانند قدرت خود را حفظ کنند.

ثالثاً، بنابراین حتی اگر پیامی که ازکشوری دیگر می‌رسد در آن کشور وسوسه‌انگیز بوده باشد باز نمی‌توان ادعا کرد که در جامعهٔ جدید نیز همان تأثیر را داشته باشد. در زمان انقلاب فرانسه گروه‌هایی در هلند، آلمان و در ایتالیا تا حدودی از رویدادهای فرانسه تقلید نمودند. ولی، بیشتر این رویدادها چندان اهمیتی نداشتند، تا این که ارتش فرانسه وارد آن کشورها شد. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به همین ترتیب مورد تقلید قرار گرفت، اما قیام بوداپست، روال[1] و شانگهای سرکوب شدند، و تا زمانی که ارتش روسیه در سال ۱۹۴۵ به سوی غرب حرکت کرد تنها کشوری که انقلاب به سبک روسیه را تجربه کرده بود کشور مغولستان[2] بود. ایده‌ها، خواه مربوط به انقلاب باشند یا هر چیز دیگر، باید در چارچوبه‌ای اجتماعی تعبیر شوند، و اگر آن چارچوبهٔ اجتماعی با چارچوبهٔ مبداء متفاوت باشد، در آن صورت نتایج آنهالزوماً متفاوت خواهد بود.

با این همه، ترس از ایده‌های جدید در سیاست امری عادی است، زیرا بیشتر حمایتی که از سیاستمداران می‌شود به سبب آن است که طرفدارانشان تصور می‌کنند آنان از آنچه در جهان می‌گذرد لااقل مطلع هستند. هر تغییری در آن الگو موجب دردسر آنها خواهد شد؛ اگر آن تغییر مهم باشد ممکن است شرایط را از حد توانایی سیاستمداران در کنترل امور خارج کند. از این رو، مثلاً، در حالی که اتحاد جماهیر شوروی و رئیس جمهورِ آن گورباچف ابتکار عمل‌های اصلی را برای پایان بخشیدن به وضعیت دو قطبی که از سال ۱۹۴۷ به این سو در جهان حاکم بود (و همچنان به تهدید زندگی همهٔ ما در هر دقیقه از هر روز ادامه می‌دهد) در دست گرفته‌اند، و حکومت آمریکا نیز این ابتکار عمل‌ها را پذیرفته است، نخست وزیر انگلیس - مارگارت ثچر - به نحوی ناهماهنگ با آن دو - از خطر کمونیسم، ضرورت حفظِ سلاح‌های هسته‌ای کوتاه برد در اروپا و تهدید اعمال شده بر حاکمیت ملی توسط پیشامد غیرمتحمل یک بروکسل

---

1. Reval
2. Outer Mongolia

سوسیالیست سخن می‌گوید. اما در عین حال خود او تلاش کرده است، به شیوهٔ خاص خویش، تغییراتی انقلابی ایجاد نماید، ولی او نخستین انقلابی آینده نخواهد بود که خواهد فهمید ساختارهای جامعه شدیداً در برابر تغییر از بالا ایستادگی خواهند کرد، و به راستی مفهوم انقلابِ از بالا خود دارای تضاد لفظی است.

منابع

Adelman, Jonathan R. (1985). **Revolution, Armies, and War: A Political History.** Boulder, Colo., Lynne Rienner.

Adorno, T. W., Frenkel Brunswik, Else, I,cvinson, Danicl J.and Sanford, R. Nevitt (1964).**The Authoritarian Personality.** New York, John Wiley.

Allison, Graham T. (1971). **Essence of Decision: Explaining the Cuban Missil Crisis.** Boston, Little, Brown.

Andriole, Stephcn J. and Hopper, Gerald W. (1984).**Revolution and Political Stability.** London, Frances Pinter.

Arendt, Hannah (1963). **On Revolution.** London, Faber & Faber.

Birnbaum, Pierre (1988). **States and Collective Action: The European Experience.** Cambridge, Cambridge University Press.

Borkcnau, Franz (1937). 'State and revolution in the Paris Communc, the Russian Revolution, and the Spanish Civil War', **Sociological Review**, 29, January, PP. 41-75.

Brier, Alan (1982). 'Revolution as a form of political succession', unpublished paper for Planning Session on Political Succession, ECPR Joint Sessions of Workshops, Freiburg.

Brier, Alan and Calvert, Peter (1975). 'Revolution in the 1960', **Political Studies,** 32, no. 1, March, pp. 1-11.

Brinton, Crane (1952). **The Anatomy of Revolution.** New York, Vintage Books.

Butterfield, L. H. (1959). 'July 4 in 1826', **American Heritage**, 6, no.4, p. 14.

Calvert, Peter (1967). 'Revolution, the politics of violence', **Political Studies**, 15, no. 1, February, pp. 1-11.

Calvert, Peter (1969). 'The dynamics of political change', **Political Studies,** 17, no. 4, pp. 446-57.

Calvert, Peter (1970a). **Revolution.** London, Pall Mall and Macmillan.

Calvert, Peter (1970b). **A Study of Revolution.** Oxford, Clarendon Press.

Calvert, Peter (1982). **The Concept of Class: An Historical Introduction.**

London, Hutchinson.

Calvert, Peter (1984), **Revolution and International Polities.** London, Frances Pinter.

Calvert, Peter (1984). **Armies and the Art of Revolution.** London, Frances Pinter.

Chorlcy, Katharine C. (1943). **Armies and the Art of Revolution.** London, Faber & Faber.

Cohan, A. S. (1975). **Theories of Revolution: An Introduction.** London, Thomas Nelson & Sons.

Davics, James Chowning (1962). 'Toward a thcory of revolution', **American Sociological Review**, 43, no. 1, February, p. 5.

Davies, James Chowning (ed.) (1971). **When Men Revolt and why: A Reader in Political Violence and Revolution.** NewYork, The Free Press.

Debray, Regis (1965). 'Lation America: the Long March', **New Left Review**, 33 Sertember - October p. 17.

Djilas, Milovan (1957). **The New Class: An Analysis of the Communist System.** London, Thames & Hudson.

Dunn, John (1972). **Modern Revolutions: An Introduction to the Analysis of a Political Phenomenon**. Cambridge, Cambridge University Press.

Dunn, John (1985). 'Understanding revolutions' in john Dunn, **Rethinking Modern Political Theory: Essays 1979-83**. Cambridgc, Cambridge University Press.

Dunn, John (1989). **Modern Revolutions: An Introduction to the Analysis of a Political Phenomenon,** 2nd edn. Cambridge, Cambridge University Press.

Eckstein, Harry, ed. (1964). **Internal War: Problems and Approaches.** New York, The Free Press.

Eckstein, Harry (1965). 'On the etiology of internal wars', **History and Theory,** 4, pp. 133-4.

Edwards, Lyford P. (1970). **The Natural History of Revolution.** Chicago, The University of Chicago Press.

Eisenstadt, S. N. (1978). **Revolution and the Transformation of Societies.** New York, The Free Press.

Ellwood, Charles A. (1905). 'A psychological theory of revolutions', **American Journal of Sociology,** 11, pp. 49-59.

Elster, Jon (1983). **Sour Grapes: Studies in the Subversion of Rationality.** Cambridge, Cambridge University Press.

Finer, S. E.(1976). **The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics.**2nd revised edn. Harmondsworth, Penguin Books.

France, Anatole (1930). **Penguin Island.** Crown 8vo Edition, London, The Bodley Head.

Fromm, Erich (1960). **The Fear of Freedom.** London, Routledge & Kegan Paul.

Gallie, W. B. (1955-6). 'Essentially - contested concepts', **Proceedings of the Aristotelian**

Society, 56, pp. 167-98.

Gamson, William A. (1975). **The Strategy of Social Protest**. Homewood, III., The Dorsey Press.

Giddens, Anthony (1989). **Sociology**. Oxford, Polity Press.

Goldstone, J. (1982). 'The comparative and historical study of revolutions', **Annual Review of Sociology**, 8.

Goodspeed, D. J. (1962). **The Conspierators: A Study of the Coup d'Etat**. London, Macmillan.

Guevara, Ernesto Che (1967). **Guerrilla Warfare**. New york and London, Monthly Review Press.

Gurr, Ted Robert (1970). **Why Men Rebel**. Princeton, NJ, Princeton University Press.

Hall, John A. (1985). **Powers and Liberties: The Causes and Consequences of the Rise of the West**. Harmondsworth, Penguin.

Hardin, Russell (1982). **Collective Action**. Baltimore, Md. Johns Hopkins University Press for Resources for the Future.

Jackson, Geoffrey (1973). **People's Prison**. London, Faber & Faber.

Janis, Irving L. (1972). **Victims of Groupthink: A Psychological Study of Foreign Policy Decisions and Fiascos**. Boston, Houghton Mifflin.

Johnson, Chalmers (1964). **Revolution and the Social System**. Stanford, Cal., The Hoover Institution on War, Revolution, and Peace, Standford University.

Johnson, Chalmers (1966). **Revolutionary Change**. Boston, Little Brown.

Kuhn, Thomas S. (1970). **The Structure of Scientific Revolutions**, 2nd edn., Chicago, University of Chicalgo Press.

Kumar, Krishnan (1971). **Revolution: The Theory and Practice of a European Idea.** London, Weidenfeld & Nicolson.

Laurie, Peter (1970). **Beneath the City Streets: A Private Enquiry into the Nuclear Preoccupations of Government**. London, Allen Lane.

Le Bon, Gustave (1960). **The Crowd: A Study of the Popular Mind**, intro. Robert K. Merton. New York, Viking Press.

Leiden, Carl and Schmitt, Karl M. (1968). **The Politics of Violence: Revolution in the Modern World.** Englewood Cliffs, NJ, Prentice Hall.

Lenin, Vladimir Il'ych (1968). **State and Revolution**. New York, International Publishers.

MacIntyre, Alasdair (1973). 'Ideology, Social Science and Revolution', **Comparative Politics**, 5, no.3, April, pp. 321-42.

MacIntyre, Alisdair (1983). 'Is a science of comparative politics possible?' in A. MacIntyre, ed., **Against the Self - images of the Age: Essays on Ideology and Philosophy,** 2nd edn. London, Duckworth.

Mann, Michael (1986). **The Sources of Social Power**. Vol. I: **A History of Power from the Beginning to 1760.** Cambridge, Cambridge University Press.

Martin, Everett Dean (1920). **The Behaviour of Crowds: A Psychological Study**. New York and London, Putnam.

Marx, Karl and Engels, Frederick (1962). **Selected Works.** Moscow, Foreign Languages Publishing House.

Mazlish, Bruce, Kaledin, Arthur D. and Ralston, David B., eds (1971). **Revolution: A Reader**. New York, Macmillan.

Migdal , Joel S. (1974). **Peasants, Politics and Revolution: Pressures toward Political and Social Change in the Third World.** Princeton, NJ, Princeton University Press.

Moore, Barrington, Jr (1969). **Social Origins of Dictatorship and Democracy**: Lord and Peasant in the Making of the Modern World. Harmondsworth, Penguin Books.

Moore, Barrington, Jr (1972). **Reflections and the Causes of Human Misery**. London, Allen Lane.

Mouzelis, Nicos P. (1986). **Politics in the Semi-Periphery: Early Parliamentarism and Late Industrialisation in the Balkans and Latin America**. Basingstoke, Macmillan.

Neumann. Sigmund (1949). 'The International Civil War', **World Politics**, 1,no. 3, pril, pp. 333-50.

Olson, Mancur (1965). **The Logic of Collective Action.** Cambridge, Mass., Harvard University Press.

O'Kane, Rosemary H.T. (1987). **The Likelihood of Coups**. Aldershot, Gower.

O' Sullivan, Noel, ed. (1983). **Revolutionary Theory and Political Reality**. Brighton, Wheatsheaf.

Palmer, Robert R. (1959). **The Age of the Democratic Revolution**. Princeton, NJ, Princeton University Press.

Pettee, George Sawyer (1938). **The Process of Revolution**. New York, Harper and Brothers.

Popper, Karl Raimund (1962). **The Open Society and its Enemies.** 4th edn (revised), London, Routledge & Kegan Paul.

Popper, Karl Raimund (1957). **The Poverty of Historicism**. London, Routledge & Kegan Paul.

Porter, Roy and Teich, M., eds (1986). **Revolution in History**. Cambridge, Cambridge University Press..

Poulantzas, Nicos (1975). **The Crisis of the Dictatorships: Portugal, Greece, Spain**, trs. David Fernbach. London, New Left Books.

Rejaj, Mostafa (1977). **The Comparative Study of Revolutionary Strategy**. New York, David McKay.

Robertson, David (1985). **The Penguin Dictionary of Politics**. Harmondsworth, Penguin Books.

Roemer, John E. (1985). 'Ratinalizing revolutionary idcology', **Econometrika,** 53, January, pp.84-108.

Sartori, G. (1970). 'Concept misformation in comparative politics', **American Ploitical Science Review**, 54.

Shafer, D. Michael (1988). **Deadly Paradigms: The failure of U.S. Counterinsurgency Policy**. Princeton, NJ, Princeton University Press.

Skocpol, Theda (1979). **States and Social Revolutions: A Comparative Analysis of France, Russia and China**. Cambridge, Cambridge University Press.

Skocpol, Teda (1982). 'What makes peasants revolutionary? **Comparative Politics**, 14, April, pp. 351-75.

Skocpol, Theda (1988). 'Social Revolutions and Mas Military Mobilization', World **Politics**, 40, no. 2, January, pp. 147-68.

Smelser, Neil J. (1962). **Theory of Collective Behaviour.** London, Routledge & Kegan Paul.

Smith, Dennis (1983). **Barrington Moore: Violence, Morality and Political Change.**

London, Macmillan.

Sorokin, Pitrim Aleksandovitch (1925). **The Sociology of Revolution.**Philadelphia, Lippincott.

Spengler, Oswald (1923). **Der Untergang des Alendlandes**: Umrissi einer Morphologie der Weltgeschichte. Munich, Beck, 2 vols.

Taylor, Michael (1976). **Anarchy and Cooperation**. London, Wiley.

Taylor, Michael (1982). **Community, Anarchy and Liberty**. Cambridge, Cambridge University Press.

Taylor, Michael, ed. (1988). **Rationality and Revolution**. Cambridge, Cambridge University Press.

Therborn, Goran (1980). **What Does the Ruling Class Do When It Rules?** London, Verso.

Tilly, Charles (1975a). 'Revolutions and collective violence' in Fred I. Greenstein and Nelson W. Polsby, eds, **Handbook of Political Science**, III. Reading, Mass., Addison-Wesley, pp. 483-555.

Tilly, Charles, ed. (1975b). **The Formation of National States in Western Europe.** Princeton, NJ, Princeton University Press.

Tilly, Charles (1978). **From Mobilization to Revolution**. Reading, Mass., Addison-Wesley.

Tocqueville, Alexis dc (1966). **The Ancien Regime and the French Revolution**, intro. Hugh Brogan, trs. Stuart Gilbert. London, Collins/Fontana.

Touranine, Alain (1977). **The Self-Production of Society**. Chicago, University of Chicago Press.

Touraine, Alain (1981). **The Voice and the Eye: An Analysis of Social Movements.** Cambridge, Cambridge University Press.

Toynbee, Arnold J. (1946). **A Study of History**. London, Oxford University Press for Royal Institute of International Affairs.

Trimberger, Ellen Kay (1972). 'A theory of elite revolutions', **Studies in Comparative International** Development, 7, no. 3, Fall, pp. 191-207.

Trimberger, Ellen kay (1978). **Revolution from Above: Military Bureaucrats and Development in Japan, Turkey, Egypt and Peru**. New Brunswick, NJ, Transaction Books.

Trotter, William Finlayson (1953). **Instincts of the Herd in Peace and War.**London, Oxford University Press.

Wallerstein, Immanuel (1974a). **The Modern World-System: Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century.**New York, The Academic Press.

Wallerstein, Immanuel (1974b). 'The Rise and Future Demise of the World Capitalist System: Concepts for Comparative Analysis', **Comparative Studies in Society and History**, 16, no. 4, September, pp.387-415.

Wilkinson, David (1975). **Revolutionary Civil War, the Elements of Victory and Defeat.** Palo Alto, Cal., Page-Ficklin Publications.

Winch, Peter (1958). **The Idea of a Social Science and its Relation to Philosophy**. London, Routledge.

Wolf, Eric (1970). **Peasant Wars of the Twentieth Century**. New york, Harper & Row.

Wolfenstein, E. Victor (1967). **The Revolutionary Personality: Lenin, Trotsky, Gandhi.**

Princeton, NJ, Princeton University Press.

Zagorin,Perez (1982). **Rebels and Rulers, 1500-1600**. Cambridge, Cambridge University Press, 2 vols.

Zeitlin. Maurice (1988) **The Civil Wars in Chile (Or The Bourgeois Revolutions that Never Were)**. princeton, NJ, Princeton University Press.

واژگان

محدودیت آرمانی	aspirational deprivation
ستیزه جو	belligerency
نمونه پژوهی	case study
پاکسازی	Cleaning
ائتلاف سازی	coalition building
تضاد - کشمکش	conflict
نظریه مبتنی بر تضاد	conflict theory
ناهمنوایی شناخت	cognitive dissonance
کودتای دسیسه کارانه	Conspiratorial coup d'etat
جدال	contention
محرومیت کاهشی	decremental deprivation
تصمیم سازی	decision making
آمادگی	disposition
عدم تعادل	disequilibrium
نمونهٔ مسلط	dominant example
رانه	drive
سوءکارکرد	dysfunction
تعادل	equilibrium
تجربه گرا	empiricist
ارزشگزار	evaluative
رویداد	event
جوش خورده	fused
امر واقع - واقعیت	fact
سیال	fluid
گرفتاری	grievance
گروهی فکر کردن	group-think
ذهن گروهی	group- mind
سیاست اصلاحات تدریجی	gradualism
متقن	hard
علم	science
میل همرنگی با جماعت	herd instinct
گروه ذینفع	interest group
غیرمعقول	irrational
بی‌ثباتی	instability
نمونهٔ مثالی	ideal type
شورش دهقانی	Jacquerie
کشتزار مرگ	killing field
شورش هزاره‌ای	millenarian rebellion
استعاره	metaphor
وسیله ارتباطی	medium
قیام توده‌ای نظامی	militarized mass insurection
فلسفه طبیعت	natural philasophy
نولیبرالی	neo- lileral
نظم نوین	new order
نامعقول	non- rational
علم متعارف	normal science

In the Name of God

Revolutions and Counter-revolution

Peter Calvert

Translated by

Hassan Fesharaki

Library of Political & International Studies